

آپر خودی

CHECKED-2012

وی شیخ با چراغ گشت گریز

کنوادم و دود و ملوم و انعام از دوست
بی بی بیکان دست غنا صحرانگیز
تیمبر ااور دست غنا صحرانگیز

۱۹۱۵۰۱۵۵
۳۶۱
۳۵
۱۶۵۰

گفتم که یافت می نشود حجتیه ایم ما
گفت آنکه یافت می نشود انعام از دوست

Waseem

(مولانا جلال الدین دہلوی)

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE8650

بسم الله الرحمن الرحيم

آهزار خودی

تمتیه

نیست در خشک و تریشیه من کوتاهی

چوب هر گل که منب نشود و اگر کنم نظیری نیشاوری

راه شنبه من مهر عالم تاب نه و گریه من بر رخ گل آب نه و

اشک من از چشمم ز غم آب شست سبز از بهنگامه ام بیدار است

بانبیا زور کلام از مود	مصرع کارید و شمشیر درود
در چین جزو آنه شکم نکشت	تا رافتم بود باغ رشت
دردم مهر سیر آن من است	صد سحر اندر گریبان من است
خاک من روشن تر از جام جم است	محم از ناز و اے عالم است
فکرم آں آهوسه فقر اک لبست	کو هنوز از نیستی بیرون نجست
سبزه نار و تیره زیب گلشنم	گل بشاخ اندر نساں و انهم
محفل دانش گری بر هم زدم (۱)	زخمه بر تارِ رگ عالم زدم
بسکه عوفیلم نادر نواست	هم نشین از نغمه ام نا آشتا است
در جهان خود شید نوزانیده ام	رم و آئین فلک نا دیده ام
رم ندیده انجم از تابم هنوز	هست نا آشفته سیماجم هنوز
بحر از رقص ضیایم بے نصیب	کوه از رنگ خایم بے نصیب
نور گو من نیست چشم هست بود	لرزه بر تن خمی نرم از بیم نمود

در این شعر و سوره

بایم از خاور رسید شب شکست (۱) شبنم زو بر گل عالم نشست
 انتظار صبح نیزان می کشم لے خوش از زشتیان ایشم
 نغمه ام از زخمه بے پرواستم من نوائے شاعر فرداستم
 عصر من آنسده اسرار نیست یوسف من بهر این بازار نیست
 نا امید استم زیاران متدیم طور من سوز که مے آید کلیم
 قلزم یاران چو بنم بے خروش شبنم من مثل یم طوفاں بدوش
 نغمه من از بهان دیگر است این جس را کاروان دیگر است
 لے بسا شاعر که بعد از مرگ زادق چشم خود بر بست چشم پاکشاد
 رخت ناز از نیستی بیژن کشید چو گل از خاک مراد خود مید
 کاروان ها گرچه زیں صحر اگرشت مثل گام نافت کم غوغا اگرشت
 عاشقم فریاد ایمان من است شور شرار پیش خیزان من است
 نغمه ام ز اندازه تار است پیش من تهرسم از شکست و خویش

قطره از سیلاب من بیگانه به فترتم از آشوبِ او دیوانه به
 در نمی گنجد جویمان من بحر را باید پستی طوفان من
 غنچه کز بالیدگی گلشن نشد در خور ابر بهار من نشد
 بر قفا خوابیده در جان من است کوه و صحرا بابِ جولان من است
 پنجه کن با بحر مِهر صحرای من برقی من در گیدِ اگر سینای من
 چشمه حیوان بر اتم کرده اند محرم را ز حیایم کرده اند
 ذره از سوزِ نوا میم زنده گشت پر کشود و کر مک تا بنده گشت
 هیچکس را ز سحر من گویم نگفت هیچکس را ز سحر من در حسی نه گفت
 سریش جاودا را خواهی بیا هم زمین هم آسمان خواهی بیا
 پیر گردوں با من این اسرار گفت
 از ندیمیاں را ز ناتوان نهفت
 ساقیا بر خیز و می در جام کن محو از قول کاوشِ ایام کن

گر گدا باشد پستانش حجم است	شعله آبی که صاهش نه فرم است
ویدہ بیدار را بیدار تر	می کند اندیشه را بیشتر
قوت شیراں و دهر و باه را	اعتبار کوه بخشد گاه را
قطره را پهنائے دریا میبندد	خاک را اوج تریا میبندد
پائے کبک از خون باز احمر کند	خاشی را شورش محشر کند
بر شب اندیشه ام متاب ریز	نیز و در جام شراب ناب ریز
ذوق بیتابی دهم فطاره را	تا سوائے منزل کشم آواره را
روشناس آرزوئی نوشوم	گرم رواز جستجوئی نوشوم
چوں صدا و رگوش عالم گم شوم	چشم اہل ذوق را مردم شوم
آب چشم خویش در کالاکنم	قیمت جنس سخن بالاکنم
دقیر سربسته اسرار معلوم	باز بر خوانم ز نیض پیر روم
من فروغ یک نفس مثل شترار	جان او از شعله با سربار

شمع سوزان تاخت برپڑانه ام بادہ شبخون رنجیت برپیمانہ ام
 پیر روی خاک را اکسیر کرد از غبارم جلوه تہمیر کرد
 ذرہ از خاک بیابان رخت بہت تا شعاع آفتاب آرد بہت
 موجم و درجہ ہر منزل کنم تا در تابتہ حاصل کنم

من کہ مستی ہا ز صہایش کنم

زندگانی از نفس ہایش کنم

شب دل من مائل نہاید بود خامشی از یار ہم آباد بود
 شکوہ آشوبِ غم دوراں بدم از تہی پیمیانگی نالاں بدم
 این قدر نظارہ ام بیتاب شد بال و پر شکست و آخر خواب شد
 رونے خود بنمود پیر حق سرشت کو بحر و پہلوی قرآن نوشت
 گفت اے دیوانہ ارباب عشق جرعہ گیر از شرابِ ناب عشق
 بر جگر ہنگامہ شہر بزن شیشہ بر سریدہ بر شہر بزن

خندہ را سزایہ صد نالہ ساز اشکِ خوینس را جگر پر کالہ ساز
 تاجکے چوں غنچہ می باشی خموش نکمیتِ خود را چو گل از زان فروش
 در گرہ ہنگامہ داری چوں سپند محلِ خود بر سر آتش بہ بند
 چوں جبرس آخزہ ہر بنو بدن نالہ خاموش را بیرون فگن
 آتشِ استی بزمِ عالم بر فروز دیگران را ہم ز سوزِ خود لبوز
 فاش گو اسرارِ پیرِ مے فروش موجِ مے شو کسوتِ مینا پوش
 سنگ شو آئینہ اندیشہ را بر سر بازار اشکِ شیشہ را
 از نیتاں همچو نئے پیغام وہ (۱) قیس را از قومِ حق پیغام وہ
 نالہ را انداز نوایح باد کن بزم را از مایے وہو آباد کن
 خیز و جان نو بدہ ہر زندہ را از قومِ خود زندہ تر کن زندہ را
 خیز و پا بر جادۂ دیگر بنہ جوشِ سودائے کہن از سر بنہ
 آشنائے لذت گفتار شو اے درائے کارواں بیدار شو

زین سخن آتش به پیرا بن شدم مثل نے ہنگامہ آستین شدم
چوں نوا از تارِ خود برخاستم جتنے از بہرِ گوش آراستم
بر گرفتہ پرودہ از رازِ خودی

و انمودم سراسر اعجازِ خودی

بوقشِ مستیم انگارہ (۱) ناقبولے ناکسے ناکارہ
عشق سوہاں زد مرا آدم شدم ^{عاجزہ} عالمِ کیف و کم عالم شدم
حرکتِ اعصابِ گردوں دیدہ ام ^{نتیجہ} در گمہ گردشِ غولِ دیدہ ام
بہرِ انساں چشمِ من شہدِ گریست تا دریدم پرودہ اسرارِ زسیت
از درونِ کارِ گاہِ مسکنات بر کشیدم سراسرِ تقویمِ حیات
من کہ این شبِ را چو مہ آراستم گہو پائے طلتِ بیضاستم
طلتے در باغ و راغ آوازہ اش آتشِ دلہا سرودِ تازہ اش
وزرہ گشت و آفتابِ نہار کرد خومن از صدرِ رومی و طار کرد

در بیان اینکه اصل نظام عالم از خودی است و تسلط

حیات تعلیقات خود بر احکام خودی انحصار دارد

پیکر هستی ز آثار خودی است	هر چه می بینی ز اسرار خودی است
نوشتن را چون خودی بیدار کرد	آشکارا عالم پندار کرد
صد جہاں پوشیدہ اندر ذات او	غیر او پیدا است از اثبات او
در جہاں تخم خصومت کاشت است	نوشتن را غیر خود پنداشت است
سازد از خود پیکر غبار را	تا فدا بد لذت پیکار را
میکشد از قوت بازوئے خویش	تا شود آگاہ از نیروئے خویش
خود سیری ثانی او عین حیات	ہمچو گل از خوں وضو عین حیات

۱۔ اس عنوان کے ذیل میں جو اشعار ہیں ان سے لفظ خودی کے معنوں پر روشنی پڑے گی
اس ضمن میں صفحہ نمبر ۲۸ کے اشعار بھی زیر نظر رکھیے۔

از پئے یک نغمہ صد شیون کند	بهر یک گل خون صد گلشن کند
بهر حرف صد مقال آورده است	یک فلک صد بلال آورده است
خلق و تکمیل جمال معنوی	عذر این اسراف این سنگین دی
نافه عذر صد آهوسه غن	حسن شیریں عذر در و کوکین
شمع عذر محنت پروانه ها	سوز بهیم قیمت پروانه ها
تابیار و صبح فرداے بدست	خامه او نقش صدام و زلفت
تا چراغ یک محسوس فروخت	شعله نمائے او صد ابراهیم سوخت
عامل و محمول و اسباب و علل	می شود از بهر عنراض عمل
سوز و اندوه و کشد میر و مد	خمیر و انگین و پروتا بدرمد
آسمان موج زگر و راه او	وسعت ایام جولانگاه او
شب خواش و از بیدارش	گل بجیب آفاق از گلکارش
جز پستی عقل را تعلیم کرد	شعله خود در شر تقسیم کرد

خود شکن گردید و حسد آفرید اندکے آشفست و حسد آفرید
 باز از آشفنگی بیزار شد وز بهم پیوستگی کسار شد
 و نمودن خویش را غمخیز خودی است خفته در هر ذره نیر غمخیز خودی است

قوت خاموش و بیتاب عمل

از عمل پاسبان اسباب عمل ✓

چوں حیات عالم از نور خودی است پس بقدر استواری زندگی است
 قطره چوں حرف خودی از بر کند هستی بے مایه را گوهر کند
 باد از ضعف خم دی بے پیکر است پیکر ش منت پذیر ساغر است
 گرچه پیکرمی پذیرد جام می گردش از ما وام گیرد جام می
 کوه چوں از خود رود حسد آفرید شکوه سنج جوشش دریا شود
 موج تا موج است آغوش بحر می کند خود را سوار دوش بحر
 حلقه ز نور تا گردید چشم از تلاش جلوه با جنبید چشم

سبز چون تاب مید از خویش یافت	همت او سینه گلشن تنگافت
شمع هم خود را بخود نهجید کرد	خویش را از ذره ها تمهید کرد
خود گذازی پیشه کرد از خود مرید	هم چو اشک آفرز چشم خود تکبید
گر بظرت پخته تر بودے نگین	از جراحت ها بیا سودے نگین
می شود سرمایہ دار نام غیر	دوش و مجروح بار نام غیر
چون زمین بستی خود محکم است	ماه پایبند طواف پیهم است
بستی مهر از زمین محکم تر است	پس زمین مسحو چشم خاور است
جنبش از مرگاں بردشان چپار	مایہ دار از سطوت او کو ہزار
نار و پود کسوت و آتش است	اصل او یک آنہ گردن کش است

چون خودی آرد ہم نیرئے زلیست

می کشاید قلزم از جوئے زلیست

در بیان اینکه حیاتِ خودی از تخلیق و تولید مقاصد است

زندگانی را بفت از مدعاست	کار و تلاش را در از مدعاست
زندگی در جستجو پوشیده است	اصل او در آرزو پوشیده است
آرزو را در دل خود زنده دار	تا نگردد و مشت خاک تو مزار
آرزو جان جهانِ ننگِ بوست	فطرت هر شے امین آرزوست
از متناقص دل در سینه ها	سینه ها از تاب او آئینه ها
طاقت پرواز بخشد خاک را	خضر باشد موسی ادراک را
دل ز سوز آرزو گیسو حیات	غیر حق میرد چو او گیسو حیات
چون تخلیق تمت با زماند	شهرش شکست از پُر زماند
آرزو هنگامه آراست خودی	موج بیتابی ز دریای خودی
آرزو صید مقاصد را کند	دقرا فعال را شیرازه بند

پیدا کردن

زندہ را نفی تمتا مرده کرد	شعله را نقصان سوز افسوده کرد
چسبیت اصل دیدہ بیدار ما	بست صورت لذت بیدار ما
لبک پا از شوخی رفتار یافت	بلبل از سعی نوا منتقا یافت
نئے بروں از نیتاں آباد شد	نغمہ از زندان آواز داشت
عقل ندرت کج شکر و گداز چسبیت	ہیچ میدانی کہ این عجا چسبیت
زندگی سرمایہ وار از آرزوست	عقل از زائیدگان لطف اوست
چسبیت نظم قوم و آئین رسوم	چسبیت را ز تازگیہاے علوم
آرزو سے کو بروی خود شکست	سرزدل بریں زد و صورت بہست
دست دندان و دماغ و چشم و گوش	فکر و خیال و شعور و یاد و ہوش
زندگی مرکب چودر جنگاہ باخت	بہر حفظ خویش ایں آلات ساخت
آگہی از علم و فن مقصود نیست	غنجہ و گل از چین مقصود نیست
علم از سامان حفظ زندگی است	علم از اسباب تقویم خودی است

علم و فن از پیش خیزانِ حیات علم و فن از خانه زادانِ حیات
 اے زرا از زندگی بیگانه خیزند از شراب مقصدے مستانه خیزند
 مقصدے مثلِ سحر تابنده ماسوے را آتشِ سوزنده
 مقصدے از آسماں بالاترے دلرباے دستاںے دلبرے
 باطلِ دیرینه را غارتگرے فتنه در جیبے سراپا محشرے
 ما ز تخلیقِ ممتا صدنہ ایم
 از شعاعِ آرزو تا بنہ ایم

در بیان اینکه خودی از عشق و محبت احکام می پذیرد

نقطه نورے که نام او خودی است زیر خاکِ ماضی از زندگی است
 از محبت می شود پائنده تر زنده تر سوزنده تر تابنده تر

از محبت اشتعال جوهرش (۱) ارتقائے ممکنات مضمورش
 فطرت او آتش اندوز در عشق عالم افروزی بیاموزد در عشق
 عشق را از تیغ و خنجر پاک نیست اصل عشق از آب باد و خاک نیست
 در جهان صمغ و هم پیکار عشق آب حیواں تیغ جوهر در عشق
 از نگاه عشق حنا را شق بود عشق حق آخر سراپا حق بود
 عاشقی آموز و محبوب بطلب چشم نوحه قلب ایوب بطلب
 کیمیا پیدا کن از مشت گلک بوسه زن بر آستان کاه
 شمع خود را به چور و می بر فروز روم را در آتش تبریز سوز
 هست معشوقه نهان اندر دولت چشم اگر داری بیابنا نمت
 عاشقان او ز خوابان خوب تر خوشتر و زیباتر و محبوب تر
 دل ز عشق او توانا می شود خاک همدوشش ثریا می شود
 خاک نجد از فیض او چالاک شد آمد اندر وجد و بر افلاک شد

در دلِ مسلم مقامِ مصطفیٰ است	آبروئے ماز نامِ مصطفیٰ است
طور موجِ از غبارِ خانہ اش	کعبہ را بیتِ الحرم کا شانہ اش
کمتر از آنے ز اوقاشش ابد	کاسبِ فراش از دناش ابد
بوریا نمونِ خوابِ راحتش	تاجِ کسرے زیرِ پائے متش
و شبستانِ جدِ خلوتِ گزید	قوم و آئینِ حکومتِ آفرید
ماند شہا چشمِ او محرمِ نوم	تا بہ تختِ خسروی خوابِ بید قوم
وقتِ محیا تیغِ او آہنِ گداز	دبیدہ او اشکبار اندر نماز
در دعائے نصرتِ آہنِ تیغِ او	قاطعِ نسلِ سلاطینِ تیغِ او
در جہاں آئینِ نو آغاز کرد	مسندِ اقوامِ پیشین در نور و
از کلیدِ دینِ در دنیا کشاد	ہمچو او بطنِ ام گیتی نژاد
در نگاہِ او یکے بالا و پست	با غلامِ خویش بر یک خانِ شست
در مصافحے پیشِ آں گردوں ستر (۱)	و خترِ سردارِ طے آمد اسیر (۲)

(۱) مصافحہ: جنگ - (۲) سردارِ طے: عرب کے قبیلہ بنی طے کا سردار حاتم جو اپنی فیاضی کیلئے مشہور تھا

پائے در زنجیر و ہم بے پردہ بود	گردن از شرم و حیا خم کرده بود
و خترک را چوں نبی بے پردہ دید	چا و رخ و پیش روئے او کشید
ما از اں خاتون طے عریاں تریم	پیش اقوام جہاں بے چادریم
روز محشر اعتبار ماست او	در جہاں ہم پرہ دار ماست او
لطف و قہر او سراپا رحمتے	آں بیاراں این باعدا رحمتے
آں کہ براعدا در رحمت کشاد	مکہ را سپینام لا تزیب او
ماکہ از قید وطن بیگانہ ایم	چوں نگہ نور و چشمیم و یکیم
از حجاز و چین و ایرانیم	شب نیم یک صبح خندانیم
مست چشم ساقی بطلانیم	در جہاں مثل مے و مینا ستیم
امتیازات نسب پاک سوخت	آتش او این خس و خاشاک سوخت

(۱) لَا تَزِیْبُ عَلَیْکُمْ الْحُمَ (یعنی تمہارے لئے کوئی تخریب نہیں)، اگرچہ کفار عرب نے نبی کریمؐ کو بہت ایذا دی تھی مگر فتح مکہ کے بعد جبکہ فاتح کو انتقام کا حق اور قوت حاصل تھی حضور علیہ السلام نے لَا تَزِیْبُ عَلَیْکُمْ فرما کر سب کو معاف فرمایا شعر بالا میں اسی آیہ شریفہ کی طرف تلمیح ہے۔

چوں گل صد برگ مارا بویکیت اوست جان این نظام وادیکیت
 سیر مکنون دل او ما بدیم نعره بے باکانه زداقتا شیم
 شور عشقش در نئے خاموشی من می تپد صد غممه آغوش من
 من چه گویم از تولایش که حبیت خشک چوبے در فراق او گر سیت
 هستی مسلم خجلی گاه او طور ها باله ز گدو راه او
 پیکرم را آفرید آئینه اش صبح من از آفتاب سینه اش
 در تپید و بدم آرام من گرم تر از صبح محشر شام من
 ابر آزار است و من بستان او (۱) تاک من نمناک از باران او
 چشمم در کشت محبت کاشتم از تماشا حاصلے برداشتم
 خاک یشرباز دو عالم خوشتر است اے خنک شهرے که آنجا دلبر است
 مشتته انداز ملا جاہیم نظم و نشر او علاج نماہیم
 شعر لب ریز معانی گفته است در شنای خواہر گوہر سفته است

ابر آزار
 چشمم
 برداشتم
 حاصلے
 برداشتم
 اے خنک
 شهرے
 که آنجا
 دلبر است
 نظم و
 نشر او
 علاج
 نماہیم
 در شنای
 خواہر
 گوہر
 سفته است

منسخہ کو نین راویباجہ اوست

جملہ عالم بندگان خواجہ اوست

کیفیت باخیز و از صہبائے عشق ہست ہم تقلید از اسمائے عشق
کامل بسطام در تقلید فرد (۱) اجتناب از خوردن چند روزہ کرد
عاشقی محکم شوار تقلید یار / تا کمند تو شود یزدان شکار
اندکے اندر حراے دل نشیں ترک خود کن سوئے حق ہجرت گزین
محکم از حق شو سوئے خود گام زن لات و عزائے ہوس را ہر شکن
لشکرے پیدا کن از سلطان عشق (۲) جلوہ گر شو بر سرِ فاران عشق
تا خداے کعبہ بنواز دترا

شرح اِنِّیْ جَاعِلٌ سَاوِمًا

(۱) حضرت بایزید بسطامیؒ نے خربوزہ کھانے سے محض اس بنا پر اجتناب کیا تھا کہ انہیں معلوم تھا کہ نبی کریمؐ نے یہ پھل کس طرح کھایا ہے۔ اسی کامل تقلید کا نام عشق ہے۔
(۲) سلطان: غلبہ: قوت۔ (۳) اِنِّیْ جَاعِلٌ فِی الْاَرْضِ خَلِیْفَہٗ (آیہ شریفہ)

در بیان اینکه خودی از سوال ضعیف میگردد

اے فراہم کردہ از شیراں خراج گشتہ رو بہ مزاج از احتیاج
 خستگی بے توازن ناداری است اصل در و تو ہمیں بیماری است
 می ربا بد رفت از فکر بلند می کشد شمع خیال از جہنم
 از خم ہستی عے کلام گیر فتنہ خود از کیسہ ایام گیر
 خود فرو آ از شتر مثل سمر (۱) اَلْحَذَرُ از منت غیر اَلْحَذَرُ
 تا بکے در یوزہ منصب کنی صورت طفلان زنے مرکب کنی
 فطرتے کو بر فلک بند و نظر پست می گردوز احسان و گر
 از سوال افلاس گرد و خوار تر از گدائی گدیہ گرد و اوار تر
 از سوال آشفتنہ اجزائے خودی بے تجلی غسل سینائے خودی

(۱) جب بحالت سواری اشتر جناب فاروق رضی اللہ تعالیٰ عنہ سے گریا تو اسے زمین پر سے اٹھائے کیلئے
 آپ خود اونٹ سے اترے اور اس معمولی کام کیلئے بھی کسی کا احسان گوارا نہ فرمایا اس شہر میں ایسی تو کثیر آباد تھیں

مشت خاک خویش را از ہم میپاش مثل مه رزقِ خود از پہلو تراش
 گریه باشی تنگ و زرقنگ نخت در رویِ بلا انگند زخمت
 رزقِ خویش از نعمتِ دیگر محو موجِ آب از چشمه غاور محو
 تائب باشی پیشِ پیغمبرِ نخل روزِ فرداے که باشد جالِ گل
 ماه را روزی رسد از خوانِ مهر داغِ بر دل دارد از احسانِ مهر
 بهمت از حق خواه و با گردون تنیز آبروے ملتِ بضیاءِ مریز
 آنکه خاشاکِ بتاں از کعبه رفت مردِ کاسب را حبیب الله گفت
 دانه بر منت پذیر خوانِ غمید گردشِ خم شسته احسانِ غمید
 خویش را از برقی لطفِ غیر سوخت (۱) با پیشیزے مایه غیرتِ فروخت
 لے خنک آتشنه کانداز آفتاب می نخواهد از خضر یک جامِ آب
 ترجیبی از خجالتِ سائل نشد شکلِ آدم ماند و شست گل نشد

(۱) الکاسب حبیب الله (حدیث) ۱۲ - (۲) پیشیز: کوڑی ۱۲

زیر گردون آں جوان از همبند می رود مثل صنوبر سر بلند
 در تهی دستی شود خود دار تر بخت او خوابید و او بیدار تر
 قلزم ز نبیل سیل آتش است گرز دست خود رسد بنم خوش است
 چون حباب از غیرت مردانه باش
 هم به جسد اندر نگون پیمانه باش

در بیان اینکه چون دی از عشق و محبت محکم میگردد

قوائے ظاهره و مخفیة عالم را پستخر می سازد

از محبت چون خودی محکم شود
 نقش نمانده عالم نشود
 پیر گردون گز کو اکب نقش بست
 غنچه ها از شاخسار او شکست

پنجہ او پنجہ سختی می شود (۱)، ماہ از انگشتِ او شق می شود
 در خصوصاتِ جہاں گرد و حکم (۲)، تابعِ فزائن او دارا و جسم
 با تو می گویم حدیثِ بوعلی در سوادِ بہند نام او جلی
 آن نوایر اے گلزارِ کہن (۳)، گفت باما از گلِ رعنا سخن
 خطہ این جنتِ آتش نژاد از ہواے دانش مینو سواد
 کو چک بدش سوئے بازار رفت (۴)، از شرابِ بوعلی سرشار رفت
 عاملِ آن شہری آمد سوار (۵)، ہمر کا باو سلام و چویدار
 پیشرو زو بانگ اے ناہوشمند بر جدو دارانِ عامل رہ مہند
 رفت آن درویش سرافکنہ پیش غوطہ زن اندریم افکارِ خویش
 چویدار از جامِ استکبار مست بر سر درویش چویدار خود شکست

(۱) تلخیص سہ مجرہ شق القمر کی طرف ۱۲ - (۲) حکم بہ نصف ۱۲

(۳) تلخیص سہ حضرت بوعلی قلندر کے اشعار کی طرف - مر جا اے طبلِ باغ کہن از گلِ رعنا گو با ما سخن ۱۲

(۴) کو چک بدالِ اصطلاح فقہ میں مریدِ پیشین دست کو کہتے ہیں ۱۲ - (۵) عامل - گورنر - حاکم ۱۲

از ره عامل فستیر آزرده رفت	ولگران و ناخوش و افسرده رفت
در حضور بوعلی فدا کرد	اشک از زندان چشم آزاد کرد
صورت برقی که بر کسار ریخت	شیخ سیل آتش از گفتار ریخت
از لگ جان آتش و گیر کشود	با دیر خویش ارشادے نمود
خامه را بر گیر و فرمانے نویس!	از فقیرے سوئے سلطانے نویس!
بنده ام را عاملت بر سر زده است	بر متاع جان خود انگر زده است
باز گیر این عامل بد گوهرے	ورنه بخشم ملک تو باد گیرے
نامه آن بنده حق دستگاه	لرزه ها انداخت در اندام شاه
پیکرش سر مایه آلام گشت	ز روشل آفتاب شام گشت
بهر عامل حلقه زنجیر حبست	از قلند عفو این تقصیر حبست
خسرو شیرین زبان نگین بیان	نغمه هاش از ضمیر کن فکان
فطرتش روشن مثال ماهتاب	گشت از بهر سفارت انتخاب

چنگ را پیش قلندر چوں نواخت از نوائے شیشہ بجاش گداخت
 شوکتے کو نچستہ چوں کسار بود قیمت یک محسنہ گفتار بود
 نیست تیرہ قلب در ویشاں مزن
 خویش را در آتش سوزاں مزن ۷

حکایتیں ہیں معنی کہ مسئلہ نفی خودی از مختصرات
 اقوام مغلوبہ بتی نوع انسان است کہ بایں یق
 مخفی اخلاق اقوام غالبہ را ضعیفی سازند
 آن شنیدستی کہ وعدتیم (۱) گوشتندان در علف زارے مقیم

از وفورِ کاه نسل افند آمدند	فالغ از اندیشه آمد آمدند
آخر از ناسازی تقدیر مهش	گشت از تیر بلائے سینه ریش
شیراز همیشه سربروں دند	بر علف زار بزاش بخوں دند
جذب استیلا شعارِ قوت است	فتح را ز آشکارِ قوت است
شیرِ زکوس شهنشاهی نواخت	میش را از حریت محروم ساخت
بسکه از شیراں نیاید جز شکار	سرخ شد از خونِ میشاں مرغزار
گوسفندے زیرِ کفِ همیشه	کنه سالے گرگِ باراں ویده
تنگدل از روزگارِ قومِ خویش	از ستمهایِ هزارِ سینه ریش
شکوه با از گردشِ تقدیر کرد	کارِ خود را محکم از تدبیر کرد
بهر حفظِ خویش مردِ ناتواں	حمیلہ با جوید ز عقتلِ کارِ داناں
دعایِ از پئے دفعِ ضرر	قوتِ تدبیرِ گرد و تیز تر
پنجنه چوں گرد و خونِ نهم تمام	فتنه اندیشی کس عقلِ غلام

گفت با خود عقده مشکل است قلزم غمہائے مابے سahl است
 بیش نتواند بزور از شیر است سیم ساعد ما و او پولا دوست
 نیست ممکن کن کمال و عطا و پسند نخوے گرگی آفریند گو سفند
 شیر نیز را بیش کردن ممکن است غافلش از خویش کردن ممکن است
 صاحب آوازہ الہام گشت واعط شیران خج آشام گشت
 نعرہ زدے قوم کذاب آشیر (۱) بے خبر از یوم محس مستمیر
 مایہ دار از قوت روحانیم بہر شیراں مرسل نیروانیم
 دیدہ بے نور را نور آدم (۲) صاحب دستور و مورا آدم
 توبہ از اعمال نامحسود کن لے زیباں اندیش فکر سود کن
 ہر کہ باشند زوز اور شقی است زندگی مستحکم از نفی خودی است
 روح نیکیاں از علف یا بد غذا (۳) تارک اللحم است مقبول خدا

(۱) کتاب شرمس مرقا فی الفاظ ہیں - ۱۲ - (۲) دستور؛ شریعت ۱۲ (۳) تارک اللحم؛ گوشت تارک

تیزی دندان ترا رسوا کند (۱) دیده ادراک را اعمی کند
 جنت از بهر ضعیفان است و بس (۲) قوت از اسباب خسران است و بس
 جستجو عظمیت و سطوت ثمر است / تنگدستی از امارت خوشتر است
 برق سوزاں در کمین دانه نیست / دانه که خرمن شود فرزانه نیست
 ذره شو صد امشوگر عاتلی / تا ز نور آفتاب بر خوری
 اے که می نازی بزیح گو سفند / فزع کن خود را که باشی از جمند
 زندگی را می کند ناپایدار / جبر و قهر و انتقام و اقتدار
 سبزه پامال است روید بار بار / خواب مرگ از دیده شوید بار بار
 غاسل از خود شو اگر زانہ / گرز خود غاسل نہ دیوانہ
 چشم بند و گوش بند و لب بند / تا رسد فکر تو بر چرخ بلند
 این علف از جہاں پیچ است پیچ / تو بریں موبہوم اے ناداں پیچ

خیل شیر از سخت کوشی خست بود	دل بذوق تن پرستی بسته بود
آمدش این پند خواب آور پسند	خورد از خامی فسون گوسفند
آه که کردی گوسفندان را شکا	کرد دین گوسفندی خستیا
با پلنگان ساز کار آمد علف	گشت آخر گوهر شیر می خرف
از علف آن تیزی ندان نماند	همیت چشم شرافشان نماند
دل بتاریج از میان بینه رفت	جوهر آینه از آئینه رفت
آن جنون کوشش کامل نماند	آن تقاضای عمل در دل نماند
اقتدار و عزم و استقلال رفت	اعتبار و عزت و ثبات رفت
پنجه های آهنبیس بے زور شد	مرد و شد و لها و تنها گور شد
زور تن کا بهید و خود جان فرود	خوف جان ساریه همت بود
صد مرض پیدا شد از بے ممتی	کوته دستی بیدلی و دو فطرتی
شیر بیدار از فسون شیش خفت (۱)	انحطاط و خویش را تندی گفت

در معنی اینکه افلاطون نانی که تصاویر ادبیا اقوام

اسلامیہ از افکار او اور عظیم پذیرقہ بر مسلک گویند

رفقہ بہت از تخیلات و احتراز واجب است

راہب دیرینہ افلاطون حکیم	از گروہ گوشت دان ستیم
رخش او در ظلمت محقول گم (۱)	در کستان وجود سنگندہ سم
آنچنان افسون نامحسوس نمود	اعتبار از دست چشم و گوش بُرد
گفت بر زندگی در مردن است	شمع را صد جلوه از افسردن است
بر تخیلہائے ما فرماں رواست	جام او خواب آور گیتی بُباست

(۱) رخس: گھوڑا ظلمت محقول: فلسفے کی تاریکی ۱۲۔

حکیم اویرجان صوفی محکم است	گوسفندے وریباس آدم است
عالم اسباب را افسانہ خواند	عقل خود را بر سر گردوں بناد
قطع شایخ سرور عنایہ حیات	کار اتخسیل اجزایہ حیات
حکمت او بود را نابود گفت	فکرت فلاطون نیاں را سود گفت
چشم ہوش او سراپا آفرید	فطرتش خواب و خواب آفرید
جان او وارفتہ معدوم بود	بسکہ از ذوق عمل محموم بود
خالق اعیان نامشود گشت	منکر ہنگامہ موجود گشت (۱)
مردہ دل را عالم اعیان خوش است	زندہ جان را عالم امکان خوش است
لذت رفتار بر کیش حرام	آہوش بے بہرہ از لطف حرام

(۱) اس شعر میں فلاطون کے مشہور مسئلہ اعیان کی طرف اشارہ ہے جس پر ارسطو نے نہایت عمدہ تنقید کی ہے۔
 فسوس ہے کہ اس مسئلے کی توضیح اس جگہ نامکن ہو چکی ہے۔ ابھی نے الجمع میں اراستہ میں ارسطو اور فلاطون کے خیال
 ثابت کرنے کی کوشش کی ہے جو مجھے کونک کام رہی ہو۔ اسی سبب سے میری نے جمال کے ایرانی حکما میں ہیں اپنی کتاب
 اسرار الحکم میں زیادہ تر فلاطون کا تتبع کیا ہے۔ عربی اور فارسی جاننے والے ناظرین ان کتب کی طرف توجہ کریں۔ انگریزی
 دانوں کو فلسفہ مغرب کی کسی انگریزی تاریخ سے ان مسائل کی حقیقت مختصر طور پر معلوم ہو جائے گی۔

طائرش را سینه از دم بے نصیب	شبنمش از طاقتِ رم بے نصیب
از پلیدن بخیب پروانه اش	فوقِ روئیدن ندارد دانه اش
طاقتِ غوغایِ این عالم نداشت	راهبِ ما چاره غیر از رم نداشت
نقشِ آن دنیایِ افیون خورده بست	دل بسوزِ شعله افسرده بست
باز سوئے آتشیان نامد فرود	از شیمین سوئے گردوں پر کشود
من ندانم در دیانختِ تخم هست	در تخمِ گردوں نیالِ او گم است

قوما از سکرِ او مسموم گشت

خفت و از فوقِ عملِ محروم گشت

در حقیقت شعرو صلاح ادبیات اسلامی

گرم خون انسان ز داغ آرزو	آتش این خاک از چراغ آرزو
از تمنای بجام آمد حیات	گرم خمیسه و نیز گام آمد حیات
زندگی مضمون تسخیر است و بس	آرزو افسون تسخیر است و بس
زندگی صید سنگن و دام آرزو	حسن را از عشق پیم آرزو
از چه رو خمیسه و تمنا و مبدم؟	این نوا را زندگی را زیرو بم
هر چه باشد خوب و زیبا و جمیل	در بیابان طلب را دلیل
نقش او محکم نشیند در دلت	آرزو ها آفت نیند در دلت
حسن جنالاق بهار آرزوست	جلوه اش پروردگار آرزوست
سینه شاعر تجلی زار حسن	خیزد از سینا را و انوار حسن
از نگاهش خوب گردد خوب تر	فطرت از افسون او محبوب تر

از دیش ببل نوا آموخت است	غازه اش خار گل فروخت است
سوز او اندر دل پروانه ها	عشق را رنگین از واقفانه ها
بحر و بر پوشیده در آب و گلش	صد جهان تازه مضمرد و شش
در دماغش نادمید لاله ها	ناشنید نغمه ماهم ناله ها
فکر او با ماه و نجم نیم شین	زشت را نا آشنا خوب آفرین
خضر و در ظلمات او آب حیات	زنده تر از آب چشمش کائنات
ماگران سیریم و خام و سادو ایم	در مونسزل زلفا افتاده ایم
عذیب او نوا پرداخت است	حیل از بهر ما انداخت است
تاکتد ما را بفرو و س حیات	حلقه کامل شود و س حیات
کاروانها از درایش گام نزن	در پی آواز نایش گام زن
چون سیمش در ریاض ماورد	نرمک اندر لاله و گل می خرد
از فریب او خود فسر از زندگی (۱)	خود حساب و ناشیکبار زندگی

اہلِ عالم را صلہ برخواں کند
آتشِ خود را چو باد از زان کند

وای قومے کز اجل گیسو برات (۱)، شاعرش ابوسدازدوق حیات
خوش نماید زشت آئینہ اش در جگر صد شتر از نوشینہ اش
بوسہ او تازگی از گل برد ذوق پرواز از دلِ طبل برد
سست اعصاب تو از افیون او زندگانی قیمتِ مضمون او
می رہاید ذوقِ عسائی ز سرِ بجرہ شاہین از دمِ سر دشت تدو
ماہی از سببہ تا سر آرم است (۲)، چوں بناتِ آشتیاں اندریم بہت
از نوا بر ناحہ افسوں زند کشتیش دقیریاں گند
نغمہ ہائش از دلت زرد و ثبات مرگ را از سحر دانی حیات

(۱) ابوسیدن اورگوئی کرنا۔ ۱۲۔ (۲) بناتِ آشتیاں ہمہ رک تین پریان جن کو عربی بنات البحر اور انگریزی میں ساترنز کہتے ہیں۔ ملاحوں کے توہمات کہو سے اُن کا آدھا جسم چلی کا ہے اور آدھا انسان کا۔ اور جہازِ ران اُنکی خوش آوازی سے بے راہ ہو کر غرق ہوتے ہیں۔ ۱۳۔

دایہ ہستی ز جان تو برد (۱) لعلِ عثمانی زکان تو برد

چوں نیل پیرایہ بند و سود را می کند مذموم ہر محمورا

دریم اندیش اندازد ترا از عمل بیگانه می سازد ترا

خند و ما از کلاش خستہ انجمن از دور جاش خستہ

جوے بقے نیست دنیای او یک مراب رنگ بوستان او

حسن اورا با صداقت کار نیست (۲) در پیش جز گوہر قف از نیست

خواب را خوشتر ز بیداری نمود آتش ما از نفسہایش فرو

قلب مسموم از سرو و کلباش خفته مارے زیر انبار گلش

از حشم و مینا و جاش الخد

از منے آئینہ فاش الخد

اے ز پافتادہ صہبائے او صبح تو از مشرق مینائے او

ای دولت از نغمه هایش سر و جوش	زهرت آتِل خدوده انداه گوش
ای دلیلِ نخطاط انداز تو	از نوافست و تار ساز تو
آں چنای زار از تن آسانی شدی	در جهان ننگِ مسلمانی شدی
از درگِ گل می توان بستن ترا	از نسیم می توان خستن ترا
عشق رسوا گشته از فریاد تو	زشت رویشش از بهر آد تو
زرد از آزار تو رخسار آد	سُرمئی تو برده سوز از نار آد
خسته جان از خسته جانیه تو	نا توان از نا توانیه تو
گریه طفل لانه در پمیانِ اش	کلفتِ آبِ متلع خانه اش
سرخوش از دیوِ زده میخانه ما	جلوه دزد و روزن کاشانه ما
ناخوشی افسرده آزرده	از لکد کوبِ نگهبان مُرده
از غماں مانند نعلِ کاهیده	وز فلک صد شکوه بر لب چیده
لابه و کین جوهر آئینه اش	نا توانی هم دیدینه اش

پست بخت ز یروست دوش نہا ناسزا و نا امید و نامر
 شینش از جان تو سیر برد لطف خواب از دیدہ ہمسایہ برد
 دامن بر عشق کہ نار او فسد
 جسم زائید و در تخبانہ مرد

اے میان کیسہ اتفت سجن بر عیار زندگی اور ابرن
 فکر روشن بین عمل را رہبر است چون دغش برق پیش از تندرست
 منکر صالح در ادب می بیدت رجعتی سوئے عرب می بیدت
 دل بہلمائے عرب باید سپرد (۱) تا دم صبح حجاز از شام گرد
 از چین زار جسم گل چیدہ نو بہار مہند و ایراں دیدہ
 اندکے از گہنی صحرا بخود بادہ دیرینہ از حسنہ بخور
 سر یکے اندر بر گمشدہ تن دے با صرصر گمشدہ

(۱) سلیہ ادبیات عرب میں مشوقہ کا نام ہے۔ دوسرے مصرع میں شیخ حسام الحق ضیاء الدین کے منقولہ
 افسیت گزشتہ یا۔ اجمعت عنہا کیون اشارہ ہے۔

مدّتے غلطیدہ اندر سریر (۱) خوبہ کپاس درشتے ہم گیسر
 قرنسار لالہ پاکو سیدہ عارض از شبنم چو گل شوتیدہ
 خوش را بر ریگ سوزاں ہم بزن غوطہ اندر چشمہ زرم بزن
 مثل بلبل ذوق شیون تاکجا در چین زاراں شمین تاکجا
 اے ہما از بین دامت ارجمند آشیانے ساز بر کوہ بلند
 آشیانے برق و تند در برے (۲) از کنام جستہ بازاں بر ترے
 ناشوی در خور و پیکار حیات
 جسم و جانست سوز و آزار حیات

(۱) ایک قسم کا سخت کپڑا - ۱۲ - (۲) کنام: باز کے رہنے کی جگہ۔

در بیان این که تربیتِ خدی را سه مرحله است
 مرحله اول اطاعتِ مرحله دوم راضی بنفیس
 و مرحله سوم رانیابتِ الهی نامیده اند

مرحله اول اطاعت

خدمت و محنت شعارِ اشتراست صبر و استقلال کارِ اشتراست
 گامِ او در راه کم غوغا ست (۱) کاروان را زورِ قیصر است

(۱) زورِ قیصر -

نقشِ پائش قسمتِ ہر پیشہ کلمِ خور و کم خواب و محنت پیشہ
 مستِ زیرِ بارِ محملِ می و دو پاسے کو باں سوے منزلِ می و دو
 سرخوش از کیفیئے قنارِ خوشی و سفر صابر تر از اسوانِ خوشی
 تو ہم از بارِ فراغِ سرمتاب (۱)، بر خوری از غنمِ فُحسِ المآب
 و اطاعتِ کوشِ اے غفلتِ شعاً (۲)، می شود از جبِ پیدِ اختیاً
 ناکس از فداں پذیرِ کی کس شود (۳)، آتشِ ارباشد ز طغیانِ خس شود
 ہر کہ تسخیرِ مہِ پیوین کند خوش را زنجیری آئین کند
 باد را زنداں گلِ خوشبو کند قیدِ بُورانا فہ آہو کند
 می زندا ختر سوئے منزلِ قدم پیشِ آئینے سیرِ سلیم خم
 سبزہ بر دینِ نور و تیدہ است پائمال از ترکِ آں گردیدہ است

(۱) تلمیح ہے آیہ قرآنی کی طرف ۱۲۔ (۲) اس شعر میں الہیات اسلامیہ کے مشہور مسئلہ جبر و اختیار
 کی طرف اشارہ ہے یہ مقصود یہ ہے کہ اعلیٰ اور سچی حریت اطاعت لینے پابندیِ فراغ سے
 پیدا ہوتی ہے۔ ۱۲۔ (۳) طغیان: سرکشی۔ حد سے گندہ جانا۔ ۱۲۔

لاله پیم سوختن قانون او بر جسد اندر رگ او خون او
 قطرها دریاست از آئین وصل ذره با صحر است از آئین وصل
 باطن هر شے ز آئینه قوی تو چو غافل ز این سامان وی
 باز اے آزاد دستور قدیم ز نیت پاکن همان زنجیر سیم
 شکوه سنج سختی آئین مشو
 از حدود مصطفی بیرون مرو

مرحله دوم ضبط نفس

نفس تو مثل شتر خود پرده است خود پرست خود سوار و خود سرست
 مرد شو آور زمام او بکف تا شوی گوهر اگر باشی خرف
 هر که بر خود نیست فرمانش رواں می شود منبر ماں پذیر از دیگران
 طبع تمسیر تو از گل رنجتند با محبت خوف را آنجستند

خوفِ آلامِ زمین و آسمان	خوفِ دنیا و خوفِ عقبی خوفِ جاں
حُبِ خویش و اقربا و محبتِ ن	حُبِ مال و دولت و حُبِ وطن
کشتہ فحشا ہلاکِ سنگدہست	امتزاجِ ما و طیبِ تن پرور است
ہر طمسِ خوفِ را خواہی شکست	تا حصائے لا الہ داری بدست
خمِ نگہ و پیشِ ہلِ گردش	ہر کہ حق باشد چو جاں اندر نش
خاطرش مرعوبِ غیر اللہ نیست	خوفِ رادِ سینہ اوراہ نیست
فالخِ از بندِ زن و اولاد شد	ہر کہ در استلیم لا آبا و شد
می نہد سا طورِ جبرِ سلقِ لپیر	می کند از ماسوئے قطعِ نظر (۱)
جاں بحشیم از بادِ ارزاں تم است	بایکی مثلِ هجومِ شکر است
قلبِ مسلم را حجِ صحتِ نماز	لا الہ باشد صدقِ گوہر نماز
در کفِ مسلم مثالِ خنجر است (۲)	قاتلِ فحشا و بغی و سنگدہست

(۱) سا طور: چھری حضرت ابراہیم علیہ الصلوٰۃ کی قربانی کی طرف اشارہ ہے۔ ۱۲۔

(۲) إِنَّ الصَّلٰوةَ تَنْهٰی عَنِ الْفَحْشَاءِ وَالْمُنْكَرِ (آیہ شریفہ)۔

روزه بر جمع و عطش شبخون زند (۱) خیمترین پروری را بشکند

مومنان افراط افروز است حج هجرت آموز و وطن بوز است حج

طاعتی سرمایه جمعیت ربط اوراق کتاب ملت

حُب دولت را فاسا ز ذر کوة هم مساوات آشنا ساز ذر کوة

دل ز حُش تَنَفُّوا محکم کند (۲) ز فسناید الفت ز رگم کند

این همه اسباب احکام تست پنجم محکم اگر اسلام تست

اہل قوت شوز و رویا قوی

تا سوار اُشتر خاکی شوی

مرحلہ سوم نیابت الہی

گرشتر بانی جهان بانی کنی زیب ستارچ سلیمانی کنی

(۱) جمع و عطش: بھوک اور پیاس ۱۲۔ (۲) کُن تَالُوا الْبِرَّ حَتَّى تَنْفُقُوا (آیہ شریفہ)

تا جہاں باشد جہاں راشوی (۱)، تاجدار ملک لایبلی شوی
 نائب حق در جہاں لودنخشن است بر عناصر حکمران بودنخشن است
 نائب حق ہمو جہاں عالم است ہستی او ظل اسمِ عظم است
 از رموزِ جسد و کل آگاہ بود در جہاں قائم بامر اللہ بود
 نیمہ چوں در وسعتِ عالم زند این بساطِ کمنہ را بر ہستم زند
 فطرتش محمور و می خواہد نمود عالمی دیگر بیا رود در وجود
 صد جہاں مثل جہاں جسد و کل روید از کشت خیال او چو گل
 پنختہ سازد فطرت ہر خام را از حرم بیرون کند اصنام را
 لغتہ زاتار دل از مضراب او بہر حق بیدار تی او خواب او
 شیب را آموزد آہنگِ شباب (۲) می دہد ہر چیز را رنگِ شباب
 نزعِ انساں را بشیر و ہستم یر ہم سپاہی ہم بہگم ہستم میر

(۱) ملک لایبلی یعنی وہ ملک جو زمانے کے دست برد سے ہمیشہ محفوظ رہے ۱۲۔ (۲) شیب۔ بڑھاپا۔ ۱۳۔

مدعاے سلم الاسماستے (۱) میر سبحان الذی اسراستے
 انحصار دستِ سفیدش محکم است (۲) قدرتِ کاملِ عجلش توام است
 چوں غماں گیر و بدست آن شہسوار تیز تر گرد و سمن بود و زگار
 خشک ساز و مہیتِ اونیل را (۳) می برد از مصر اسرائیل را
 از قلم او خمیند و اندر گردن مرده ہا نہا چوں صنوبر در چمن
 ذاتِ او توہمیر ذاتِ عالم است از جلالِ او نجاتِ عالم است
 ذرہ خورشید آتش از سایہ اش قیمتِ ہستی گراں از سایہ اش
 زندگی بخشد ز عجب از عمل می کند تجدید را اندازِ عمل
 جلوہ ماخیزد ز نقشِ پائے او صد کلیم آوازہ سینائے او
 زندگی را می کند تفسیر نو می دہد این خواب را تعبیر نو
 ہستی مکنون اورا ز حیات نغمہ نشنیدہ ساز حیات

(۱) تلویح ہے آیات قرآنی کی طرف ۱۲- (۲) دستِ سفید حضرت موسیٰ کا روشن ہاتھ ۱۲

(۳) اس شعر میں حضرت موسیٰ کے قصہ کی طرف تلویح ہے۔ ۱۲

طیج مضمون بندِ فطرت نعل شود	تا دو بیت ذاتِ آموزوں شود
مشتِ خاکِ ماسرِ گردوں رسید	زین غبارِ آں شہسوار آید پدید
نخستہ در خاکِ سترِ امروزِ ما	شعلہ فروائے عالم سوزِ ما
غنچہٗ ماگستال در دامنِ بہت	چشمِ ما از صبحِ فردا روشن بہت
اے سوارِ اشہبِ وراں بیا (۱)	اے فرغِ دیدہٗ امکاں بیا
روئی ہنگامہٗ ایجا و شو	در سوارِ دیدہٗ ہا آباد شو
شورشِ اقوام را خاموش کن	نغمہٗ خود را بہشتِ گوش کن
خیز و فتانِ خونِ سخت سازد	جامِ صہبائے محبت باز دہ
باز در عالمِ بیارِ ایامِ صلح	جنگجو یاں را بدہ چہ نیم صلح
نوعِ انسانِ مزرع و تو حاصلی	کاروانِ زندگی را منہٗ نلی
رنجیت از جورِ خزاں برگِ شجر	چوں بہاراں بر ریاضِ ما گذر
سجدہ ہائے طفلک و بڑا و پیر	از جہین شمسارِ ما بگیر

از وجود تو سدا فرانیم ما
پس بہ سوزِ این جہاں سوزیم ما

در شرح اسرارِ اسمائے علی مرتضیٰ

عشق را سہمائیہ ایماں علیؑ	مسلمِ اول شہِ مرداں علیؑ
در جہاںِ مشیل گہر تابندہ ام	از ولایے دودمانش زندہ ام
در خیابانش چو بواوارہ ام	ز گہم ارقۃ نطنارہ ام
مے اگر ریزد ز تاکِ من از دوست	ز مزم از جوشد ز خاکِ من از دوست
می توان دیدن نوادر سینہ ام	خاکم و از مہرِ او آئینہ ام
ملت حق از شکوہش فر گرفت	از رخِ او فالِ سنجیب گرفت
کائنات آئیں پذیر از دودہ اش	قوتِ دینِ ہمیں فرمودہ اش

مژگی حق کرد دانش بوتراب حق ید اشد خواند در اُم الکتاب
 هر که دانا می رموز زندگیت بر اسماء علی داند که حکیت
 خاک تاریک که نام او تن است عقل از بیدار و در شیون است
 فکر گرد و رس زمین پیا ازو چشم کو رو گوش نه شنوا ازو
 از هوس تیغ دور و دار و بدیت رهرواں را دل برین هزن شکست
 شیر حق این خاک را تهنیه کرد این گل تاریک را اکسیر کرد
 مرضی که تیغ او حق روشن است بوتراب از مستح اقلیم تن است
 مر و کشور گیر از کزاری است گوهرش را آبر و خود داری است
 هر که در آفاق گردد بوتراب (۱) باز گرداند ز مغرب آفتاب
 هر که زیر بر مرکب تن تنگ است چون نگین بر خاتم دولت نشست
 زیر پاش اینجاست که خیر است دست او آنجا تقسیم کوثر است
 از خود آگاهی ید الهی کند از ید الهی شهنشاهی کند

بجز این نیست
 که در این
 کتاب

فاتِ او دروازہ شہرِ علوم	زیرِ فرمانش حجاز و چین و روم
حکمرانِ بایں شدن بر خاکِ خویش	تا مئے روشن خوری از تاکِ خویش
خاکِ گشتن مذہبتِ دانگی است (۱)	خاکِ را اب شو کہ این مرگِ انگی است
سنگِ ثوائے همچو گلِ نازکِ کن	تا شوی بنیادِ دیوارِ چین
از گلِ خود آدمے تعمیر کن	آدمے را عالمے تعمیر کن
گر بنا سازی نہ دیوارِ دورے	خشتِ از خاکِ تو بند و دیگرے
اے ز جوئے چرخِ ناہنجارِ تنگ	جامِ تو فریادِ می بیدارِ سنگ
نالہ و فریادِ و ماتمِ تاکِ جب	سینہ کو بہا ہے بہیمِ تاکِ جب
در عملِ پوشیدہ مضمونِ حیات	لذتِ تخلیقِ قانونِ حیات
خیز و حلاقی جہانِ تازہ شو	شعلہ در بر کن جنیلِ آوازہ شو
با جہانِ نامساعد ساختن	ہست و مہستِ دایں سپردِ خفتن

(۱) حضرت علی رضی اللہ عنہ کی کنیت (ابوتراب یعنی مٹی کا باپ) کی طرف تبلیغ ہے۔ ۱۲۔

مرد خود دارے کہ باشد پخته کار	بامزاج او باز در روزگار
گر نه سازد بامزاج او بهر حال	می شود جنگ آزا با آسمان
برکت بنیاد موجودات را	می دهد ترکیبِ نوزدات را
گردشِ ایام را برهم نهد	چرخ نیلی فام را برهم نهد
می کند از قوتِ خود آشکار	روزگار نو که باشد سازگار
در جهان نتوان اگر مردانه زسیت	بهیچ مردانِ جاں سپردنِ ندگیت
آزماید صاحبِ قلبِ سلیم	زورِ خود را از مہاتِ عظیم
عشق بادشوار و زیدین خوش است	چون خلیل از شعله گل چیدین خوش است
ممکناتِ قوتِ مردانِ کار	گر دواز مشکل پسندی آشکار
حربہ دوز مہتانِ کین است بس	زندگی را این یک آئین است بس
زندگانی قوتِ پیدا است ^ق	اصلِ او از ذوقِ استیلا است
عفو بجا سر دمی خونِ حیات	سکتہ در بیتِ زونِ حیات

ہر کہ در قعر مذلت ماندہ است	نا توانی راقعیت خواندہ است
نا توانی زندگی را بہرین است	بطنش از خوف و روع آبتن بہت
از مکارم اندرون او تہی است	شیرش از بہر دامن فرہی است
ہوشیار اے صاحب عقل سلیم	در کمینہا می نشیند این غنیم
گر فرومندی فریب و مخور (۱)	مثل حربا بہر زمان نگش و گر
شکل او اہل نظر نشناختند	پروہ ہا بہر روئے او انداختند
گاہ او را جسم نرمی پڑہ دار	گاہ می پوشد روانے انکار
گاہ او ستور و محبوبی است	گاہ پنہاں در تر معذوری است
چہرہ در شکل تن آسانی نمود	دل نہ دست صاحب قوت بود
با توانائی صداقت تو ام است	گر خود آگاہی ہمیں جام جم است
زندگی کشت است محال قوت بہت	شرح رمز حق و باطل قوت بہت

(۱) حربا: ایک قسم کا جانور جو ہر گھڑی اپنا رنگ بدلتا رہتا ہے ۱۲۔

مدعی گمبایه دار از قوت است دعوی او بے نیاز از حجت است
 باطل از قوت پذیرد شانِ حق خویش را حق انداز ابطالِ حق
 از کُن اوز هر کوشی شود خیر را گوید شرے شری شود
 اے ز آداب امانت بنماید! از دو عالم خویش را بهتر شمر!
 از روزِ زندگی آگاه شو عالم و جاہل ز غیبِ الله شو
 چشم و گوش و لب کشا اے ہوشمند
 گردِ بسینی راہِ حق بر من بچند

حکایت نوجوانی از مروکہ پیش حضرت سید دوم

علی، جویری رحمۃ اللہ علیہ مدہ از ستم اعدا فریاد کرد
 سید جویری محمد دوم اُم (۱) مرتدا و پیرِ خبیث را حرم

(۱) پیرِ سحر - خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ حضرت جویریؒ کے فرار پر تشریف لائے تھے ۱۱

بند ہاے کو ہزار آساں گسیخت	در زمین ہند تحسین سجد رنجیت
عہد فاروق از جہاں تازہ شد	حق ز حرف اول بند آوازہ شد
پاسبانِ غرتِ اُم الکتاب	از نگاہش خانہ باطل خواب
خاکِ پنجاب از دم اوزندہ گشت	صبح ما از مہرِ او تابندہ گشت
عاشق و ہم قاصدِ طیبِ عشق	از حبیش آشکارا سداِ عشق
داستانے از کاشش بہر کم	گلشنے در غنچہ مضمر کم
نوجوانے فائش بالا چہ سرو	واردِ لاہور شد از شہرِ مرو
رفت پیش سیدِ الاجباب	تا باید ظلمتِش را آفتاب
گفت محصورِ صفِ عدلِ اتم	در میان سنگہا میناستم
با من آموزے شہِ گردوں مکان	زندگی کہ دن میانِ شمنان
پیرواناے کہ در دوشِ جلال	بستہ پیمانِ محبت با جلال
گفت اے نامحرم از رازِ حیات	غافل از انجم و آغازِ حیات

فادغ از اندیشه اغیار شو	قوت خوابید بیدار شو
سنگ چیں بر خود گمان شیشه کرد	شیشه گردید و شکستن پیشه کرد
ناتوان خود را اگر رهرو شمر	نقد جان خویش را بهین سپرد
تا کجا خود را شماری ماء طیس (۱)	از گل خود شعله طوقس بری
با عزیزان سرگراں بودن چرا	شکوه سنج و شمنان بودن چرا
راست میگویم عدو هم یار تست	مستی او رونق با ناز تست
هر که دانا منی مقامات دمی است	فضل حق داند اگر دشمنی است
کشت انسان را عدو باشد سحاب	مکنش را بر انگیزد خواب
سنگ به آب است اگر بهشتی است	سیل را پست بلند جاده پست
سنگ به گرد و فسان تیغ عزم	قطع منزل آتحنان تیغ عزم
مثل حیوان خوردن آسودن چو پرو	گر بخود محکم نه بودن چو پرو
خویش را چون از خودی محکم کنی	تو اگر خواهی جهاں بر هم کنی

یا رسولی بنی ابراهیم

گرفت خواهی ز خود آزاد شو گریست خواهی بخود آباد شو
 پیست مرون از خودی غافل شدن تو چه پنداری فراق جان و تن؟
 در خودی کن صورت یوسف مقام از اسیری تا شهنشاهی حسام
 از خودی اندیش و مرد کار شو مرد حق شو عامل اسرار شو
 شرح راز از دستا نهامی کنم غنچه از زلف نفیس دایمی کنم

تو شتر آں باشد که سیر و لبران
 گفت آید در حدیث دیگران

حکایت طائرے که از تشنگی بیتیاب بود

طائرے از تشنگی بیتیاب بود در تن او دم مشال موج دود
 ریزه الماس در گلزار دید تشنگی نظاره آب آفرید

از فریبِ ریزهٔ خورشید تاب	منج تاواں سنگ را پنداشت آب
مایه اندوزِ نم از گوهر نشد	ز دبر و منقار و کاش تر نشد
گفت الماس لے گرفتارِ ہوس!	تیز بر من کرده منفستارِ ہوس
قطرہ آبِ نیم ساقی نیم	من برائے دیگران باقی نیم
قصدِ آزارم کنی دیوانہ	از حیاتِ خود نمایی گمانہ
آبِ من منقارِ مرغای بشکند	آدمی را گوہرِ جاں بشکند
طائر از الماس کامِ دل نیافت	لے خویش از ریزۂ تابند یافت
حسرت اندر سینہ اش آباو گشت	در گلوے او ذرافت باو گشت
قطرۂ شبنم ہر شاخ گلے	تافت مثل اشکِ چشمِ بلبلے
تابِ او و محوِ سپاسِ آفتاب	لزدہ برتن از ہراسِ آفتاب
کو کبِ رمِ خوے گردوں زاده	یکدم از فوقِ نمود استاده
صد فریب از غنچہ و گل خورده	بہرہ از زندگی نابورده

مثل اشک عاشق و لداوه	ز بیهوشی گانه چکیده آماوه
مغصه مضطرب بر شاخ گل رسیده	در دهنش قطره شبنم چکیده
لے که می خواهی ز دشمن جان بری	از تو پرسم قطره یا گوهری؟
چون ز سوز تشنگی طائر گداخت	از حیات دیگرے سرایر ساخت
قطره سخت اندام و گوهر خون بود	ریزه الماس بود و او نبود
غافل از حفظ خودی یکدم مشو	ریزه الماس شو شبنم مشو
پخته فطرت صورت کساره باش	حاصل صدا بر دریا بار باش
خویش را دریا باز ایجاب خویش	سیم شو از بستن سیلاب خویش

نغمه پیدا کن از تار خودی

آشکارا ساز اسرار خودی

حکایتِ الماس و زغال

از حقیقت باز بخشایم درے
 گفت بالماس معدن زغال
 ہمہ ہم و ہست و بود مایکسیت
 من بجاں میسم ز درون کسی
 قدر من از بدگلی کمتر ز خاک
 روشن انداز بکئی من مجر است
 پشت پاہر کس مرا بر سر زند
 بر سر و سامان من باید گرسیت
 موجہ دو دے ہم پیوستہ
 مثل انجم روے تو ہم خورے تو
 با تو میگویم حدیث دیگرے
 اے این جہلہ ماے لازوال
 در جہاں اصل وجود مایکسیت
 تو سرتاج شہنشاہاں رسی
 از جمال تو دل آئینہ چاک
 پس کمال جو ہر دم خاکستر است
 ہمت ساع ہستیم چنگ زند
 بگ و ساز ہستیم دانی کہ چسیت
 مایہ دار یک شہراہ جتہ
 جہلہ ما خیزو ز ہر پہلوے تو

گاہ نورِ دیدہ قیصرِ شوی	گاہ زیبِ دشتِ خنجرِ شوی
گفت الماس لے رفیقِ نکتہ بین!	تیرہ خاک از بختِ گی گرد و نگین
تابہ پیرامونِ خود در جنگ شد	پنختہ از پیکارِ مثلِ سنگ شد
پیکرم از بختِ گی ذوالنور شد	سینہ ام از جلاوہ ہامور شد
خوارستی از وجودِ خام خویش	سوختی از زرنی اندام خویش
فارغ از خوفِ غم و دوسواس باش	پنختہ مثلِ سنگ شو الماس باش
می شود از دے دو عالم مستنیر	ہر کہ باشد سخت کوشش و سخت گیر
مشتِ خاکِ اہلِ سنگِ اسودہ است	کوسر از جیبِ حرمِ بیرون زدہ است
رتبہ اش از طویرِ بالا تر شدہ است	بوسہ گاہِ اہود و احر شدہ است

در صلابتِ آبروئے زندگی است

نا توانی ناکسی نا بختِ گی است

حکایت شیخ و برہنہ مکالمہ گنگا و ہمس
 در معنی این کہ تسلسل حیاتِ ملیہ از محکم گرفتن
 روایاتِ مخصوصہ ملیہ می باشد

در بنارس برہندے محترم (۱) سر نہ اندریم بود عدم
 بہرہ وافر حکمت داشتے با خدا جویاں ارادت داشتے
 ذہین او گیر اوندرت کوشن بود باثر پستل او ہمدوش بود
 آشیانش صورتِ عفا بلند نہ مہر و مہر بشعلہ فکرش سپند
 مدتے میناے او در خل شست ساقی حکمت بجامش مے نہ بہت
 در ریاضِ علم و دانش ام چید چشم و آتش طائرِ معنی ندید

ناخنِ فکرِ شنِ نخول آلوده ماند	عفتہ بود و عدم نکشوده ماند
آه بر لبِ شاہِ حیران او	چہرہ غم از دلِ حیران او
رفت روزی نزدِ شیخِ کمالے	آنکہ اندرِ سینہ پروردے دے
گوش بر گفتارِ آں فرزانه داد	بر لبِ خود مہرِ خاموشی نہاد
گفت شیخ اے طائفِ چرخ بلند	اندکے عہدِ وفا با خاک بند
ناشدی آوارہ صحرایِ وشت	منکرِ بیابان تو از گرد و گل گشت
باز میں در ساز اے گرد و نور	در تلاشِ گوہرِ انجم مگر
من نگویم از بہتِاں بیزارشو	کافری شائستہ زنا رشو
اے امانت دارِ تہذیبِ کهن	پشتِ پا بر مسلکِ آبا من
گر ز جمعیتِ حیاتِ ملت است	کفر ہم سرمایہ جمعیت است
تو کہ ہم در کافری کمال نہ	در خورِ طوفِ حیریم دل نہ
مانہ ایم از جادۂ تسلیم دور	تو ز آفرین زابراہیم دور

قیس ماسودائی محمل نشد در جنون عاشقی کامل نشد

مرد چون شمع خودی اندر وجود

از خیال آسمان پمیا چه سود

آب ز دور در این کسار چنگ گفت لعلی به مال رو و گنگ

لے ز صبح آفرینش رخ بدوش بیکیت از رود باز تار پوش

حق ترا با آسمان همراز ساخت پات محروم حسد ام ناز ساخت

طاقت رفتار از پائیت بود این وقار و رفعت و تمکین چه بود

زندگانی از خرام پهم است برگ و ساز هستی موج از دم هست

کوه چون این طعن از در پاشنید هم چو بحر آتش از کین بر مید

گفت لے پهنای تو آئینه ام چون تو صد دریا درون سینم

این حسد ام ناز سامان فاست هر که از خود رفت ثایان فاست

از دست ام خود نداری آگهی بر زبان خویش نازی ابله!

اے زلفِ چرخِ گداں زاده (۱) از تو بهتر ساحلِ افتادہ
 ہستی خود نذرِ تسلیمِ ساختی پیشِ بہرینِ نعتِ جاں انداختی
 ہچو گل در گستاں خود دار شو (۲) بہرِ شربِ پئے گلچیں مرو
 زندگی بر جائے خود بالیدن است ^{چو} از خیابانِ خودی گل چیدن است
 قرنها بگذشت و من پا در گلم تو گماں داری کہ دور از منزل
 ہستم بالید و تا گردوں رسید زیرِ دامِ نمِ شرّیا آرمید
 ہستی تو بے نشان در قلم است (۳) فدوہ من سجد گاہِ انجم است
 چشم من میانے اسرارِ فلک ^{زندہ چو} آشنا گو شمعِ زپروازِ ملک
 تاز سوزِ سخی ہیم خستم لعل و الماس و گہرِ خستم
 در درونم سنگ اندر سنگ تار (۴) آب را بر نارِ من نبود گزار
 قطرہ بہ خود را بپائے خود مریں ^{مکملہ} در طلائعِ کوشش و با قلمِ متیز
 آبِ گوہر خواہ و گوہرِ زہ شو ^{مکملہ} بہرِ کوششِ شاہدے آویزہ شو

(۱) ہنوکا عقیدہ ہے کہ روگنگا کا سر شیدہ کے سامن پیچے ۱۲

یا خود افرا شو سبک قرار شو ابر برق انداز و دریا بار شو
 از تو تلم گدیز طوفاں کند شکوہ ہا از تنگی و اماں کند
 کمتر از موجے شمار و خویش را
 پیش پائے تو گذارد خویش را

در بیان این کہ مقصد حیات مسلم اعلیٰ
 کلمۃ اللہ است جہاد اگر محرک اوجع الارض^(۱) باشد

در مذہب اسلام حرام است

قلب از صبغۃ اللہ رنگ وہ (۲) عشق را ناموس و نام و رنگ وہ

(۱) جوع الارض بغير مالک (۲) صبغة اللہ طبع ہے آیہ شریفہ و من احسن من اللہ صبغہ کی طرف ۱۲

طبعِ مسلم از محبت قاهر است (۱) مسلم از عاشق نباشد کافر است
 تابعِ حق و دینش نایدش خورش و شورش نویشش غمِ ابیشش
 در رضایش مرضی حق گم شود "ایں سخن کے باورِ مردم شود"
 نیمہ در میدانِ الا اللہ ز دست در جہاں شاہد علی الناس آمدست
 شاہدِ عاشق نبی اس جہاں شاید سے صادق ترین شاہداں
 قال را بگذار و بابِ حال زن نورِ حق بر ظلمتِ اعمال زن
 در قبائے خسروی و روشنی دیدہ بیدار و خدا اندیش نی
 قربِ حق از ہر سِلِ مقصود دار تاز تو گرد و جلاش آشکار
 صلح شر گرد و چو مقصود است غیر گر خدا باشد غرض جنگ است خیر
 گر نہ گرد و حق ز تیغِ مابلند جنگ باشد قوم را نا از جہند
 حضرت شیخ میا نمیر ولی ہر خنی از نورِ جانِ احبلی
 بہ طریقِ مصطفیٰ محکم پئے نعمۂ عشق و محبت رائے

تڑتیش ایمان خاکِ شہرِ ما	مشعلِ نورِ ہدایت بہرِ ما
بر درِ اوجِہ فرسا آسمان	از مریدانش شہِ ہندستان
شاہِ نجمِ حرصِ درول کاشتے	قصیدِ خمیرِ مالک داشتے
از ہوسِ آتشِ بجاں فروختے	تیغِ راہلِ مینِ مریدِ آموختے
در دکن ہنگامہ ہا بسیار بود	لشکرش در عرضہٗ بیکار بود
رفت پیشِ شیخِ گردونِ پایہ	تا بگبیر از دعا سزایہ
مسلم از دنیا سوئے حقِ رم کند	از دُعا تدبیر را محکم کند
شیخ از گفتارِ شہِ خاموش ماند	ہر دمِ زویشاں ہر پا گوشت ماند
تا مریدے سگِ بچیں بدست	لب کشود و مہرِ خاموشی شکست
گفت ایں نذرِ حقیر از من پذیر	اے زخی آوارگاں را دستگیر
خطہ ہا زود در خوئے محنتِ تنم (۱)	تا گرہ زود در ہیے را دامنم

گفت شیخ این رقی سلطان است	آنکه در پیر این شاه است
حکمران مهر و ماه و انجم است	شاه و مخلص ترین مردم است
دیده بر خوان اجانب وخت است	آتش جویش جهان سوخت است
قحط و طاعون تابع شمشیر او	عالی ویرانه از تمسیر او
خلق در نیاد از نادار شیش	از تهیدستی ضعیف از ارش
سطوتش اهل جهان را دشمن است	فوج انسان کاروان زمین است
از خیال خود فریب منکر خام	می کند تاراج را تنهیم نام
عسکر شاه و افواج غنیم	هر دو از شمشیر جمع او دو نیم
آتش جان گدا جوع گدا است	جوع سلطان ملک ملت افراست

هر که خنجر بهر غیر الله کشید

تیغ او در سینه او آرمید

اندرز میرنجات نقشند المعروف باب صحرانی

که برای مسلمانان هندستان قم فروخته است

اے کہ مثل گل ز گل بالید	تو ہم از طین خودی زائید
از خودی مگذر بقا انجام باش	قطره می باش و بحر آشام باش
تو که از نور خودی تابند	گر خودی محکم کنی پائند
سود و رجبیه یمن بواسطه	خوابگی از حفظ این کلاسته
ہستی و از ہستی تر سید	اے سرت گرم غلط فہمید
چون خستہ ارم ز ساز زندگی	باتو گویم چسبیت از زندگی
غوطہ در خود صورت گوہر زدن	پس از خلوت گاہ خود سر بزدن

زیرِ خاکِ تر شد ار اندوختن شعله گردیدنِ فتنہ ہا سوختن
 خانہ سوزِ محنتِ چل سالہ شو طوفِ خود کن شعلہ جوالہ شو
 زندگی از طوفِ دیگر رستن است خویش را بیتِ الحرمِ دہن است
 پرنِ از جذبِ خاکِ آزاد باش ہر سحر طائرِ امین از افتاد باش
 تو اگر طائرِ نہ اے ہوشمند بر سرِ غارِ آشیانِ خمیہ بند
 اے کہ باشی در پے کسبِ علوم با تو میگویم پیامِ پیرِ روم
 "علم را بہ تن زنی مارے بود علم را بہ دل زنی یارے بود"
 آگہی از قصتِ اخوندِ روم (۱) آنکہ داد اندر حلب درسِ علوم
 پائے در زنجیرِ توجہاتِ عقل کشتیش طوفانیِ ظلماتِ عقل
 موسیٰ بیگانہ سیناے عشق بنجیر از عشق وار سوداے عشق
 از تشکِ گفتِ از اشراقِ گفت (۲) وز حکمِ حد کو بہر تابستِ سفت

(۱) تشکِ اشراق قدیم فلسفہ یونان کے دو کول میونرا لڈ کر افلاطون کے فلسفہ کا نتیجہ ہے مسلمانوں میں اس کے جامع اور منہج شہاب الدین بھڑمہی مقل تھے جو کہ سلطان صلاح الدین نے علمائے وقت کے قتل کر دیا تھا

عقد ہائے قولِ مشائیں کشود (۱) نورِ فکرش ہر خفی را وانمود
 گرد و پیشش بود انبارِ کتب برب او شرح اسرارِ کتب
 پیرِ تبریزی زارِ شاد کمال (۲) بحث را و مکتبِ ملا جمال
 گفت این غوغا قیل و قال حصیت این قیاس و ہم واستلال حصیت
 مولوی فرمود ناواں لب بہ بند بر مقالاتِ خردمند راں مخند
 پایے خویش از مکتبم بیرون گزار قیل و قال است این ترابا وے چہ کار
 قال ما از فہم تو بالا تراست تیشہ ادراک را روشنکار است
 سوزِ شمس از گفتہ ملا فروز آتش از جانِ تبریزی کشود
 بر زمین برقِ نگاہِ او فتاد خاک از سوزِ دمِ او شعلہ زاد
 آتشِ دلِ خرمینِ ادراکِ سوخت دفترِ آں فلسفی را پاک سوخت
 مولوی بیگانہ از عجبِ عشق ناشناسِ نغمہائے سازِ عشق

(۱) مشائیں: حکما کا وہ گروہ جو ارسطو کا متبع ہے ۱۲

(۲) کمال حضرت شیخ کمال الدین چندی رحمۃ اللہ علیہ ۱۲

گفت ایس آتش چہاں افروختی و فقر اربابِ حکمت سوختی
گفت شیخ اے مسلم زنا دار ذوقِ محال امتِ این ترا باوے چکار
حالِ ما از فکرِ تو بالا تر است شعلہٴ ماکیمیاے احمر است
ساختی از بختِ حکمت ساز و برگ (۱) از سحابِ فکرِ تو بارِ دگرگ
آتے افروز از خاشاکِ خویش شعلہٴ تعمیر کن از خاکِ خویش
علمِ مسلم کامل از سوزِ دل است معنیِ اسلام ترکِ آفل است

چوں ز بندِ آفل ابراہیم رست

در میانِ شعلہٴ ہانیکو نشست

علمِ حق را در قفا انداختی (۲) بہر نانے فتنہٴ دیں و باختی
گرم رو در جستجوئے سرمہٴ واقف از چشمِ سیاہِ خود نہ

(۱) دگرگ : اولہ

(۲) آفل : غروب ہونے والا۔ زوال پذیر۔ تلخ آئینہ شریفہ

(۳) در قفا انداختن : سبے پروائی کرنا ۱۲

آبِ جیواں از دمِ خنجر طلب از دہانِ اژدہا کوثر طلب
 سنگِ اسودار درِ بتخانہ خواہ نافہ مشک از سگِ دیوانہ خواہ
 سوزِ عشق از دانشِ حاضر محبے کیفِ حق از جامِ این کافر محبے
 مدّ تے محو تنگ و دو بودہ ام راز دین و دانش نو بودہ ام
 باغبانانِ امتحانم کردہ اند محرمِ این گلستانم کردہ اند
 گلستانے لالہ نازِ عبرتے چوں گل کاغذِ سرابِ بختے
 تاز بندِ این گلستانِ رستم آشنایاں بر شاخِ طبلے بستہ ام
 دانشِ حاضر حجابِ اکبر است (۱) بت پرست و بت فروش و بت گرد است
 پایزنندانِ مطنِ ہر بستہ از حد و حدِ جس ببولِ ناجستہ
 در صراطِ زندگی از پافتاد بر گلوئے خوشینِ خنجر نہاد
 آتشے دار و مثالِ لالہ سرد شعلہ دار و مثالِ لالہ سرد
 فطرتش از سوزِ عشق آزاد ماند در جہانِ جستجو ناشاد ماند

دانش حاضر موجود زمانے کے علوم و فنون
 ۱

عشق افلاطونِ علتِ ماعقل بہ شود از نشترش سوداے عقل

جملہ عالم ساجد و مسجود عشق سومناۃ عقل را محمود عشق

ایں مئے ویرینہ در میناش نیست

شورِ یاربِ قسمتِ شہاۃ نیست

تیمتِ شمشادِ خود نشناختی سرو و دیگر ابلت انداختی

مثلِ نے خود را از خود کردی تھی بر نواے دیگر اں دل می نہی

اے گداے ریزہ از خوانِ غیر جنسِ خود می جوئی از دکانِ غیر

برزمِ مسلم از چراغِ غیر سوخت مسجد او از شرارِ دیر سوخت

از سوادِ کعبہ چوں آہو زید ناوکِ سیاه و پہلویش وید

شد پریشاں برگِ گل چوں بونے خوش اے ز خود رم کردہ باز آسوزِ خوش

اے امینِ حکمتِ اُمِّ الکتاب وحدتِ گم گشتہ خود بازیاب

ماکہ دربانِ حصارِ ملتیم کافر از ترکِ شعارِ ملتیم

ساقی دیرینه را سنا کر شکست بزم زندان حجازی بر شکست
 کعبه آباد است از صنام ما خنده زن کفر است بر سلام ما
 شیخ در عشق بتاں اسلام باخت رشته تسبیح از زناں ساخت
 پیر با پیر از بیاض موشندند (۱) سحره بهر کو دوکان کوشندند
 دل ز نقش لا اله بیگانه ^{مخفی} از صنم ^{مخفی} هائے ہوس بتجانیہ
 می شود ہر مودرازے خرقہ پوش ^{مخفی} آہ ازیں سوداگران دیں فروش
 با مریدان روز و شب اندر سفر از ضرورت ہائے ملت بنحیر
 دیدہ ہائے نور مثل زگر ساند سیدہ ہا از دولت دل مفلس اند
 واعظاں ہم موفیان منصف بہت اعتبار ملت بہضیاشکست
 واعظ ماحشم بہتجانیہ و نہت مفتی دین میں فتوے فروخت
 چسیت یاراں بعد ازیں تدبیرا
 رخ سوئے میخانہ دار و پیرا

الوقت سیف

سبز بادا خاک پاک شافعیؒ عالمے سرخوش ز تاکِ شافعیؒ
 فکر او کو کب گروں حیدہ است (۱) سیف برائِ وقت را نامید بہت
 من چہ گویم سیر این شمشیر حسیٹ آب او سرمایہ دار از زندگیت
 صاحبش بالاتر از امید و بیم دست او بیضاتر از دست کلیم
 سنگ از یک ضربت او تر شود بحر از محرومی نم بر شود
 در کفِ موسے ایمین شمشیر بود کار او بالاتر از تدبیر بود
 سینہ در پائے احمہر چاک کرد قلزمے را خشک مثلِ خاک کرد
 پنچہ حمید رکہ خیر گیر بود قوت او از ہمیش شمشیر بود
 گردش گروں گردانِ یدنی بہت انقلابِ وزو شبِ فحیدنی بہت

(۱) الوقت سیف: بقولہ ہے حضرت امام شافعی رحمۃ اللہ علیہ کا ۱۲

در دل خود عالم دیگر نگر	اے اسیرِ دوشِ فردا در نگر
وقت را مثل خطِ پنداشتی	در گلِ خود خنجمِ ظلمتِ کاشتی
فکرِ تو پیوسته طولِ روزگار	باز با پیمانِ لیلِ نهار
گشتی مثلِ بتاں باطل فروش	ساختی این رشته را ز تارِ دوش
بسترِ حق را تبیدی و باطل شوی	یکمیا بودی و مشتِ گل شدی
شمعِ بزمِ ملتِ حصارِ باش	مسلمی؟ آزادِ این ز تارِ باش
از حیاتِ جاوداں آگه نه	تو که از اصلِ زمان آگه نه
در وقتِ از فی مَحِجَّ الله یاد گیر	تا کجا در روز و شب باشی اسیر (۱)
زندگی بسترِ نیست از اسرارِ وقت	این و آن پیدا است از رفتارِ وقت
وقتِ جاوید است و خورشیدِ نیست	اصلِ وقت از گردشِ خورشیدِ نیست
بسترِ تابِ ماه و خورشیدِ است وقت	عیش و غم مانشور و هم عایدِ است وقت

(۱) لی مَحِجَّ الله وقت - حدیث مشهور ۱۲

وقتِ مهشِلِ مَکالِ سَترِدهٔ امتیازِ دوشِ دَنِ دراکرِدهٔ

اے چو بُورِ مِ کُردِہ از بُستانِ خویشِ ساختی از دُستِ خود زندانِ خویشِ

وقتِ ماکِ اوّلِ و آخِرِ نَزدِیدِ از خِیابانِ ضَمیمِ سَترِ دَمیدِ

زنده از عرفانِ صِلشِ زنده ترِ ہستی او از سحرِ تارِ بندہ ترِ

زندگی از دہر و دہر از زندگی است

لَا تَسْبُوْا الدَّهْرَ فَرَمَانِ نَبِیِّ است

نِکَمَتِ مِ گوئمت و شن چو دُرِ تاشناسی امتیازِ عبد و حُرِ

عبدِ گُرو دِیاوہ در سِیلِ و نہارِ در دِلِ حُرِ دِیاوہ گُرو دِ روزگارِ

عبدِ از اَیامِ مِ یابِ کفنِ روز و شبِ را می تند بر خوشنقشِ

مردِ حُرِ خود را ز گِلِ بر می کندِ خویش را بر روزگارِاں می تند

عبدِ چون طائرِ بدامِ سَبح و شامِ لذتِ پروازِ بر بانشِ حرامِ

(۱) لَا تَسْبُوْا الدَّهْرَ : زمانے کو برا بھلا مت کہو۔

سینه آزاده چاک نفس	طائر ایام را گرد نفس
عبد را تحصیل حاصل فطرت است	واردات جان او بے ندرت است
از گراں نیز می مقام او بهاں	نالہ ہائے صبح و شام او بهاں
و بدم نوا فرنی کا حشر	نغمہ پیست تازہ ریز و تاج حشر
فطرتش رحمت کش تکرار نیست	جادہ او حلقہ پر کار نیست
عبد را ایام زنجیر است و بس	بر لب او حرف تقیر است و بس
ہمت حُر با قضا گرو مشیر	حادثات از دست او صورت پذیر
رفتہ و آئینہ در موجود او	دیر ہا آسودہ اندر زود او
آمد از صوت صدا پاک این سخن	در نمی آید بہ ادراک این سخن
گفتم و حسد فم ز معنی شمر سار	شکوہ معنی کہ با حرفم چہ کار
زندہ معنی چوں بہ حرف آمد ببرد	از نفس ہائے توانا را و فسر د
نکتہ غیب حضور اندر دل است	دفر ایام و مرور اندر دل است

نغمہ خاموش دارد سازِ وقت

غوطہ در دل زن کہ بینی را از وقت

یاد آید میکہ سیفِ روزگار	با تو انا دوستی ما بود یار
تخم دین در کشتِ لها کاشتیم	پرده از رخسارِ حق برداشتیم
ناخنِ ماعتدہ دنیا کشاد	بختِ این خاک از سجودِ پاکشاد
از جُحمِ حق باوہ گلگون زدیم	بر کہنِ مہینہ ہاشجوں زدیم
اے مے دیرینہ در میناے تو	شیشہ آب از گرمی صہباے تو
از ضرور و سخت و کب و منی	طعنہ بر نادارنی ماہی بندنی
جامِ ماہم زبِ نخلِ بودہ است	سینہ ما صاحبِ دل بودہ است
عہدِ نوا از حبِ لودہ آراستہ	از غبارِ پاے ما برخاستہ
کشتِ حق سیرابِ کشتِ از خونِ ما	حق پرستانِ جہاں مہنونِ ما
عالم از ما صاحبِ تکمیر شد	از کلِ ما کعبہ ہا تعمیر شد

حرفِ اِقْرَأْ حق بتسلیم کرد (۱) رزقِ خویش از دستِ ما تسلیم کرد
 گرچه رفت از دستِ تاج و تکیں ما گدایان را بچشمِ کم مبین
 در نگاهِ تو زیاں کاریم ما کهنه پنداریم ما، خواریم ما
 اعتبار از لاله داریم ما هر دو عالم را ننگه داریم ما
 از غمِ امروز و فردا رستنایم با کسے عهدِ محبت بسته ایم
 در دلِ حق سِرِ مکنونیم ما وارثِ موسی و هارونیم ما
 هر و مه روشن ز تابِ ما هنوز بر قسا دار و سحابِ ما هنوز

ذاتِ ما اَللّٰه ذَاتِ حق است
 هستی مسلم ز آیاتِ حق است

(۱) اِقْرَأْ - تبلیغ ہے آیہ شریفہ اِقْرَأْ بِاسْمِ رَبِّكَ الَّذِیْ خَلَقَ کی طرف ۱۲

دُعا

اے چو جان اندر وجودِ عالمی جان ما باشی و از مامی رمی
 نغمه از نیض تو در عودِ حیات (۱) موت در راه تو محمودِ حیات
 باز تسکین دلِ ناشاد شو باز اندر سینه با آ باد شو
 باز از ما خواه ننگ و نام را پنجه تر کن عاشقِ انِ خام را
 از مفت در شکوه ما و اریم ما نوح تو بالا و ناد اریم ما
 از تہیستان رخِ زیبا پیش عشقِ سلمان و بلال ارزان فروش
 چشم بخواب دلِ قیابِ به باز ما را فطرتِ سیما به
 آیتِ بنما ز آیاتِ مبس (۲) تا شود اعناقِ اعدا خاضعین

(۱) عود: ایک قسم کا ساز ۱۲

(۲) تبلیغ ہے آیت شریفہ ان نشا نزل علیہم من السماء آیتہ فطلت اعناقہم لہا خاضعین کنیز

کوہِ آتش خیز کن این کاه را	ز آتش ماسوز غیر اللہ را
رشتہ وحدت چو قوم از دست داد	صد گره بروے کارِ یافت
ما پریشاں در جہاں چوں ختمیم	ہم دم و بیگانہ از یکدیگریم
باز این اوراق را شیرازہ کن	باز آئینِ محبت تازہ کن
باز ما را بر ہمیں خدمت نگار	کارِ خود با عاشقانِ خج و سپار
دہرواں را منزلِ تسلیم بخش	قوتِ ایمانِ ابراہیم بخش

عشق را از شعلِ لا آگاہ کن

آشنائے رمزِ لا اللہ کن

من کہ بہر دیگران ز مچو شمع	بزمِ خود را گریہ آموزم چو شمع
یارِ بآں اشکے کہ باشد لفرؤ	بہت راز و مضطرب آرام سوؤ
کارش در باغ و روید آتش	از قبائے لالہ شوید آتش
دل بدوش و دیدہ بفرود استم	در میانِ انجمن تنہا استم

از درون من نجست اسرار من	هر کس از ظن خود شد یار من
نخل سینا یم کلیم من کجاست	در جهان یارب ندیم من کجاست
شعله را در عسل پورده ام	ظالم بر خودستم با کرده ام
آتش افکنده در دامن پوش	شعله غارت گیر سامان پوش
علم را سامان هستی سوخته	عقل را دیوانگی آموخته
برقبا اندر طواف او دم	آفتاب از سوز او گردون مقام
تا این آتش پنهان شدم	همچو شبنم دیده گریا شدم
خودنهای از چشم عالم سوختم	شمع را سوز عیاں آموختم
از رگ اندیشه ام آتش چکید	شعله با آغز هر مویم دید
نغمه آتش مزاجی آفید	عنید لیم از شر ما وانه چید
می تپد محنوں که محل خالی است	سینه عصرین از دل خالی است
آه یک پروانه من ابل نیست	شمع را تنها تپیدن سهل نیست

انتظارِ غمگسار سے تاکجا	جستجو سے رازدار سے تاکجا
اے زرو بیت ماہ و انجم مستنیر	آتشِ خود را از جانم باز گیر
ایں امانت باز گیر از سینہ ام	خارجو بہر رکش از آئینہ ام
یا مرا یک ہمدیم و یونینہ وہ	عشقِ عالم سوز را آئینہ وہ
موج در بحر است ہم پہلو سے موج	ہست با ہمدیم تبدیلِ غم سے موج
بر فلک کو کب ندیم کو کب است	ماہ تاباں سر بزاوے شب است
روز پہلو سے شب پیدا زند	خوش را امروز بر فردا زند
ہستی تجو سے بچو سے گم شود	موجہ باد سے بچو سے گم شود
ہست در ہر گوشہ ویرانہ قص	میکند دیوانہ با دیوانہ قص
گرچہ تو در ذاتِ خود بیناستی	عالمی از بہر خوش آراستی
من مثالِ لالہ صحراستم	در میانِ محفلے تنہاستم
خواہم از لطفِ تو یا کہ سے ہمدے	از رموزِ فطرتِ من محرمے

ہمدے دیوانہ مندرانہ از خیالِ این و آں بیگانہ
 تابجانِ اوسپارم ہوئے خویش باز ہم در دلِ اوئے خویش
 سازم از مشتِ گلِ خود پیکیش
 ہم سنم اورا شوم ہم آذرش
 —————

(کاپی رائٹ)

روز بخیر

جهد کن در بخودی خود را بیاب

زود تر و الله اعلم بالصواب
(مؤلفنا روم ۴)

پیشکش بحضور ملتِ امیر

منکر نواں گشت اگر دم زخم از عشق
این نشہ بہن نیست اگر باد گرے بہت
(عرفی)

اے تراحق حنائیم اقوام کرد	بر تو ہر آعن از را انجام کرد
اے مثالِ انبیا پاکانِ تو	ہم گردِ دہا جگر چاکانِ تو
اے نظرِ برحسین تر سازادہ	اے زرد او کعبہ ورافادہ
اے خلکِ مشتِ غبارِ کوئے تو	”اے تماشا گاہِ عالمِ روئے تو“
ہمچو موجِ آتشِ تیر پا میروی	”تو کجا بہر تماشا میروی“
رمزِ سوزِ آموز از پروانہ	در شدہ تعمیر کن کاشانہ
طرحِ عشقِ انداز اندر جانِ خویش	تازہ کن با مصطفیٰ پیمانِ خویش

خطم از صحبت ترسا گرفت	تا نقابِ روئے تو بالا گرفت
هم نوا از جلاوه اغیار گفت	داستانِ گیسو و رخسار گفت
بر درِ ساقی جبین فرسود او	قصهٔ مخ زادگان سپید او
من شهیدِ تیغِ ابروئے توام	حناکم و آسودهٔ کوسهٔ توام
از ستایشِ گسری بالا توام	پیشِ هر دیوانِ فرو ناید سرم
از سخنِ آئینه سازم کرده اند	وز سکندر بے نیازم کرده اند
بارِ احساں برنتابد گردنم	در گاستانِ غنچه گردودنم
سخت کوشتم مثلِ خنجر در جهاں	آبِ خود می گیرم از سنگِ گراں
گرچه بحرم موج من بقیاب نیست	بر کفِ من کاسهٔ گرداب نیست
پردهٔ رنگم شبنم نیستم	صیدِ هر موجِ نیل نیستم
در شدارِ آبا و هستی جنگم	خلقهٔ بخت در مرا خاکم
بر درت جانم نیاز آورده است	هدیهٔ سوز و گداز آورده است

ز آسمان آنگوں یم می چسکد	بر دل گرم و مادام می چسکد
من ز جوبار بیکتری سازش	تا بہ صحن گلشن اندازش
زانکہ تو محبوب یار ماستی	ہر سچو دل اندر کنار ماستی
عشق تا طرچ فغان سینہ رخت	آتش و از دلم آئینہ رخت
مثل گل از ہم شگافم سینہ را	پیش تو آویزم این آئینہ را
تا نگاہی بگنی بروئے خویش	می شوی زنجیری کیسوئے خویش

باز خوانم قصہ پارینہ ات

تازہ سازم دامنہاے سینہ ات

از پئے قوم ز خود نامحرے	خواستم از حق حیات محکمے
در سکت نیم شب نالای بدم	عالم اندر خواب من گریاں بدم
جانم از صبر و سکون محروم بو	وروی من با سحر یا قیوم بود
آرزوئے اہتم نخل کردش	تا ز راہ دیدہ بیروں کردش

از سحر در یوز شب نم تا کجا	سوختن چوں لاله سپیم تا کجا
باشب بیدار آوریم چو شمع	اشک غم و بر خویش میریزیم چو شمع
دیگران را محض آراستم	جلوه را اندرم و خود کاظم
بنفقه ام شرمند آینه نصیت	یک نفس فرصت سوزیدینه نصیت
جلوه آید است گرد آلوده	جانم اندر سپیکر فرسوده
نالہ در ابریشم عود تم پدید	چوں مرا صبح ازل حق آید
خونہاے حسرت گفتار عشق	نالہ افشاگر اسرار عشق
شوخی پروانه بخشد خاک را	فطرت آتش دهد خاشاک را
در گریبانش گل یک ناله بس	عشق را داغی مثال لاله بس
مخمر سے بر عیاب سرشارت نم	من بھیں یک گل بدستارت نم

تا ز خاکت لاله زار آید پدید

از دمت باو بس آید پدید

بِسْمِ اللَّهِ الرَّحْمَنِ الرَّحِيمِ

روز بخودی

تمهید

در معنی ربط فرد و ملت

PR-74

فرد را ربط جماعتی حجت است جوهر او را کمال از ملت است
تا توانی با جماعت یار باش رونق بهنگامه احرار باش

همست شیطان از جماعت تو	حزب جاحل کن گفت ز خیر البشر
سلک گوهر کمیشان و اختراند	فرد و قوم آئینه یک دیگراند
ملت از افرادی باید نظم	فرد می گیرد ملت جهت نام
قطره وسعت طلب قلمم شود	فرد تا اندر جماعت گم شود
رفته و آئینه را آئینه او	مایه و ابر سیرت و یرینه او
چون ابد لا انت اوقات او	وصل استقبال ماضی فوات او
اعتساب کار او از ملت است	دروشن فو قی نمود ملت است
ظاہرش از قوم و پنهانش از قوم	پیکرش از قوم و هم جانش از قوم
بر ره اسلاف پویا می شود	در زبان قوم گویا می شود
تا بمحض من و بهم ملت شود	پخته تر از گرمی صحبت شود
کثرت اندر وحدت و وحدت است	وحدت او مستقیم از کثرت است
گوهر مضمون بحیب غرض است	لفظ چون از بیت خود برین است

برگِ سبزے کہ نہالِ خویشِ بخت	از بہاراں تارا امیشِ گسخت
ہر کہ آب از زمزمِ ملتِ نخورد	شعلہ ہائے لغمہ در عودش فسرود
فرد تنہا از مقاصدِ غافل است	تو تشِ آشفتنگی را مائل است
قوم با ضبط آشنا گرداندش	نرم روشل صبا گرداندش
پایہ گل مانند شمشادش کند	دست و پابند کہ آزاوش کند

چوں اسیرِ حلتِ آئین شود
آہوے رمِ خوے او شکیں شود

تو خودی از بخودی شناختی	خویش را اندر گماں انداختی
جوہرِ نورِ لیت اندر خاکِ تو	یک شعلہ اش جلوہ ادراکِ تو
عیش از عیشش غم تو از غمش	زندہ از لغتِ لابلِ ہروش
واحدست و بر نمی تابد و دوی	من ز تابِ او من اتم تو توئی
خویش دار و خویش باز و خویش ساز	نازِ مای پرورد اندر نیاز

آتش از سوز او گردد بلند این شر بر شعله اندازد کمند
 فطرتش آزاد و ہم زنجیری است جزو او را قوت کل گیری است
 خوگر بیکار سپید می‌دیش ہم خودی ہم زندگی نامیش
 چون ز خلوت خویش را بیرون دهد پائے در سنگامه جلوت نهد
 نقش گیراندیش او می‌شود "من" ز ہم می‌ریزد و تو می‌شود
 جبر قطع اختیارش می‌کند از محبت مایه دانش می‌کند
 ناز تا ناز است کم خیز و نیاز ناز تا سازد بسم خیز و نیاز
 در جماعت خود شکن گردد خودی ناز گلبرگے چین گردد خودی

"نیکمته با چون تیغ پولاد است تیز
 گر نمی‌نهی ز پیش ما گرین"

در معنی این کلمات از اختلاف افراد پیدای شود و تکمیل تربیت از نبوت است

از چهره و بر بسته رابط مردم است	رشته این انسان سرد گرم است
در جماعت فرد را بنسبیم ما	از چمن او را چو گل چنیم ما
فطرتش وارفته بکثافتی است	حفظ او از انجمن آرائی است
سوز و شش در شاهراه زندگی (۱)	آتش آوردگاه زندگی
مردمان خوگر بیک دیگر شوند	سفته در یک رشته چون مهر شوند
در نبرد زندگی یار یار هم اند	مثل همکاران گرفتار هم اند
مخمل انجم ز جذب با هم است	هستی کوکب ز کوکب محکم است
نخیمه گاه کاروان کوه و جبل	مرغزار و دامن حصار و تل

سست بیجاں تار و لوہو کار او	ناکشودہ غنچہ پندار او
ساز برق آہنگ او نتواختہ	نغمہ آتش در پردہ ناپرواختہ
گوشتاں جستجو ناخوردہ	زخمہ ہائے آرزو ناخوردہ
تا بساماں محفل نوزادہ آتش	می تواناں با پنبہ چین بادہ آتش
نود میدہ سبزہ خاکش نہنود	سردخوں اندر رگتاکش نہنود
منزل دیو پری اندیشہ آتش	از گمان خود رمیدن پیشہ آتش
تنگ میدان ہستی خاکش نہنود	فسکرا و زیر لب باش نہنود
بیم جاں سرمایہ آب گلش	ہم ز باد تنہا می لرزد و دوش
جان او از سخت کوشی رم زند	پنجبہ دامن فطرت کم زند
ہرچہ از خود می دمہ بردار و دوش	ہرچہ از بالا فتنہ بردار و دوش
تا خدا صاحب دلے پیدا کند	کو ز حرفے دفترے اٹلا کند
ساز پروازے کہ از آوازہ (دا)	خاک را بخت حیات تازہ

دُرّ بے مایہ ضو گیس درازو	هرتا عی السج نو گیس درازو
زنده از یک دم دو صد پیکر کند	مخلفه رنگین ز یک ساغر کند
ویدۀ او می کشد لب جان دند	تا دوئی میسر کی پیدا شود
رشته اش کو بر فلک دار دهری	پارهای زندگی را همگرے
تازه انداز خط بر پیا کند	گلستان و دشت در پیا کند
از قف او ملتے مثل سپند	بر جہد شور آگن و ہنگامہ بند
یک شرمی افکند اندر دوش	شعلہ در گیری گرد و گلش
نقش پایش خاک را بنیا کند	دُرّ را چشمک زین سینا کند
عمیل عرباں را دہد پیرایہ	بخشد ایں بے مایہ را سمر پایہ
دامن خود می زند برا خلکش	ہر غیش باشد رہا بد از زرش
بندہ از پاکشاید بند را	از حد او ندان باید بند را
گویش تو بندہ دیگر نہ	زین بہتان بے زباں کمتر نہ

تاسوے یک مدعاش می کشد حلقہ آئین بیپیش می کشد

نمونه توحید ربار آموزش

رسم و آئین نیاز آموزش

ارکان اساسی مذهب اسلام

رکن اول

توحید

در جهان کیفیت و کم گردید متل پے بہ منزل بُرواز توحید متل

ورنه این بیچاره را منزل کجاست کشتی ادراک را ساحل کجاست
 اهل حق را در مرتضی از برابست (۱) در آتی الرحمن عبدا مضمرست
 ناز اسرار تو نباید ترا امتحانش از غسل باید ترا
 دین از حکمت ازو آئین ازو زور ازو قوت ازو تمکین ازو
 عالمان را جلوه اش حیرت دهد عاشقان را بر عمل قدرت دهد
 پست اندر سایه اش گرد و بلند خاک چو افسیر گردد از جند
 قدرت او برگزیند بنده را نوع دیگر آفریند بنده را
 در ره حق تیز تر گردد گش گرم تر از برق خول اندر گش
 بیم و شک میرد عمل گیرد حیات چشم می بیند ضمیر کائنات
 چون مقام عبده محکم شود
 کاسه در یوزه جامم جسم شود

(۱) اِنْ كُلِّ مَنْ فِي السَّمَاوَاتِ وَالْأَرْضِ إِلَّا آتِي الرَّحْمَنِ عَبْدًا ط (آیه شریفه)

ملت بیضاتن و جبال لالہ	سازِ ما را پرده گردان لالہ
لالہ سرمایہ اسرارِ ما	رشته اش شیرازہ افکارِ ما
حرفش از لب چوں بدل آید ہے	زندگی را قوت ننداید ہے
نقشِ او گر سنگ گیر و دل شود	دل گرازیادش نسوز و گل شود
چوں دل از سوزِ غمش افزیم	خمرین امکانِ ز آہے سو ختمیم
آب دہا در میانِ سینہ ہا	سوزِ او بگداخت این سینہ ہا
شعلہ اش چوں لالہ در گہاے	نبیست غیر از دلخِ او کالاے
اسود از توجیبِ را حرمی شود	خویش را روق و البور می شود
دل مفت خام خویشی و بیگانگی است	شوقِ راستی ز ہم بیگانگی است
ملت از یک رنگی دہاستے	روشن از یک جلوہ این سیناستے
قوم را اندیشہ ہا باید یکے	در ضمیرش مدعا باید یکے
جذبہ باید در سرشتِ او یکے	ہم عیارِ خوب و زشتِ او یکے

گرنبات سوزِ حق در سازِ فکر نیست ممکن این چنین اندازِ فکر
 ما سمانیم و اولادِ خلیل (۱) از اَبیکم گیر اگر خواهی دلیل
 با وطن وابسته تیر اعم بر نسب بنیادِ تمهید اعم
 اهلِ ملت در وطن دیدن که چه باد و آب و گل پرستیدن که چه
 بر نسب نازا شدن نافرمانی است حکم او اندر تن و تن فانی است
 ملت ما را اساسِ دیکه است این اساس اندر دلِ حاضر است
 حاضریم و دل بغائبِ بتیم پس ز بند این و آن ارستیم
 رشته این قوم مثلِ انجم است چون نگه هم از نگاهِ ما گم است
 تیر خوش بچکانِ یک کشیم یک نما یک ہیں یک اندشیم
 مدعاے ما مالِ ما یکسیت طرز و اندازِ خیالِ ما یکسیت

ما ز نعمتِ های او اخواں شدیم

یک نِ بان و یکدل و یکجاں شدیم

در معنی این که یاس و حزن و خوف اُمّ الحیاء است
 و قاطع حیات و توحید از الہ این امراض خبیثہ می کند

مرگ را سامان ز قطع آرزوست (۱)	زندگانی محکم از لا تقنطواست
ناامید از آرزو پیہم است	ناامیدی زندگانی را سم است
ناامیدی، پیچوگور افشار دوت	گرچه الوندی زیبای آردت
نا توانی بنده احسان او	نا مرادی بستہ دامان او
زندگی را یاس خواب آور بود	این دلیل مستی غمصر بود
چشم جان را سرمه اش اعمی کند	روز روشن را شب بیدار کند
از دوش میر و قوائے زندگی	خشک گرد و چشمہائے زندگی

(۱) لَا تَقْنَطُوا مِنْ رَحْمَةِ اللَّهِ (آیہ شریفہ)

نختمه با غم در تنه یک چادر است غم رگ جہاں را مثال نشتر است
 اے کہ در زندان غم باشی اسیر (۱) از نبی تعلیم کلا تخرن بگیر
 ای سبق صدیق را صدیق کرد سرخوش از پیما نہ تحقیق کرد
 از رضا مسلم مثال کوکب است در رہتی تبسم برب است
 گد خدا داری ز غم آزاد شو
 از خیال بیش و کم آزاد شو

قوت ایمان حیات افرایدیت (۲) و رو لا خوف علیہم بایدت
 چوں کلیمے سوے فرعونے رود (۳) قلب او از لا تخف محکم شود
 بیم غیر اللہ عمل را دشمن است کاروان زندگی را رہزن است
 عزم محکم ممکنات اندیش ازو ہمت عالی تا مل کیش ازو
 تخم او چوں در گلت خود را نشاند زندگی از خود نمائی باز ماند

(۱) لا تخرن ان الله معنا (آیہ شریفہ) ۱۲- (۲) لا خوف علیہم ولا هم یحزنون (آیہ شریفہ)
 (۳) قل لا تخف انت الاعلیٰ (آیہ شریفہ) ۱۲

فطرتِ او تنگ تاب و سازگار (۱) بادلِ لرزان و دوستِ رسته دار
 دُرد و از پادشاهتِ رفتار را ^{فکر} می باید از دماغ افکار را
 دشمنت ترسان اگر بین ترا ^{بگویم} از خیابانت چو گلِ چسبند ترا
 ضرب تیغِ او قوی تر می افتد ^{هم} نگاهش مثل خنجر می افتد
 بیم چوں بند است اندر پای ما ^{ورنه} صدیل است و ریای ما
 بر نمی آید اگر آهنگ تو نرم از بیم است تا به چنگ تو
 گوش تماش ده که گرد و غم خیز ^{برف} ک از ناله آرد و ستخیز
 بیم جاسوس است از قلمِ مرگ ^{اندر} و نش تیره مثل میمِ مرگ
 چشم او برهن کارِ حیات (۲) ^{گوشش} او بزرگوارِ حیات
 هر شتر نیای که اندر قلب تست ^{اصل} او بیم است اگر بینی درست
 لایه و مکاری و کین و دروغ (۳) ^{ایں} همه از خوف می گیرد و فروغ
 پرده زور و ریای پیرانش ^{فتنه} را آغوش مادر و منش

زانکه از همت نباشد استوار می شود و خوشنود باناسازگار
 هر که در مصطفیٰ فهمیده است
 شرک را در خوف مضمر دیده است ✓

محاوره تیر و شیر

سرخ تیر از لب فار گفت	تنیخ را در گرمی پیکار گفت
ای پر بهای جوهر اندر قاف تو	ذوالفقار حیدر از اسلاف تو
قوت بازو و خال دیده	شام را بر شد شفق پاشیده
آتش قهر در اسراییات	جنت الفردوس زیر سایه ات
در هوایم یامیان ترکشم	هر کجا باشم سراپا آتشم
از کجا ایم چو سوسه سینه من	نیک می بینم به تو سینه من

گرنباش در میان قلبِ سلیم فارغ از اندیشہا سے یاس و بیم
 چاک چاک از نوکِ خود گردِ نمش نیمہ از موجِ خوں پوشا نمش
 و در صفاے او ز قلبِ معین است ظاہرِ شش و ششِ نورِ باطن است
 از تَفِ او آبِ گرد و جانِ من
 ہچو شبِ نیمِ می چکد پیکانِ من

حکایت شیر و شہنشاہ عالمگیر رحمۃ اللہ علیہ

شاہِ عالمگیر گردوں آستان اعتبارِ دو دمانِ گورگاں
 پایہِ اسلامیاں بر ترازو احترامِ شیعہ پیغمبرِ ازو
 در میانِ کارزارِ کف و دہیں ترکشِ مارا خدنگِ آخریں
 تخمِ الحادے کہ اکبرِ نرپورید باز اندرِ فطرتِ دارا دمید

شمع دل در سینه ہا روشن ہو
 قلمت ما از فساد امین ہو
 حق گزید از ہند عالم گیر را
 آن فتیر صاحب شمشیر را
 انپے احیاءے دیں مامور کرد
 بہر تحبید بستیں مامور کرد
 برق تنغیش خرمین الحاد سوخت
 شمع دیں در محفل مابرفروخت
 کور و قاتل استانہا ساختند
 وسعت ادراک انوشناختند
 شعلہ تو حید را پڑانہ بود
 چل بہا شیم اندیں بتخانہ بود

در صف شاہنشاہاں بختاے

فقر او از تر تش پیداے

روزے آن زینبہ تاج و میر
 آن سپہدار و شاہ فقیر
 صبح گاہاں شد بہ سیریشہ
 با پرستارے وفا اندیشہ
 سرخوش از کیفیت باد سحر
 طائراں تسبیح خواں بہر شجر
 شاہ و مزا گاہ شد مجو نماز
 خیمہ برزد در حقیقت از مجاز

شیر برآمد پید از طرف دشت	از خروشن و فلک زندگشت
بوی انسان دوش از انسان خبر	پنج عالم گیر از دوبرمکر
دست شه نادرید و خنجر کشید	شرزه شیرے شکم از هم دید
دل بخود را ہے ندا داندیشہ را	شیرت الیں کرد شیریشہ را
باز سوئے حق و میدان ناصبہ	بود معراجش نماز با حضور
ایں چنین دل خود نما و خوشکن	دارد اندر سینہ مومن وطن
بنده حق پیش مولے لایستے	پیش باطل از نعم برجاستے
تو ہم لے نادان دے آوریدیت	شاهدے را محلے آوریدیت
خویش را در باز و خود را باز گیر	دام گستر از نیاز و نیاز گیر
عشق را آتش زن اندیشہ کن	رو بہ حق باش و شیریشہ کن

خوف حق عنوان ایمان است و بس
خوف غیر از شرک پنهان است و بس

رُکُن دُوم

رسالت

تارکِ آفل برہمِ خلیلؑ (۱)، انبیاءِ نقشب پائے اوویل
 آں خداے لم یزل را آیتے (۲)، داشت در دل آرزوے ملتے
 جھوے اشک از چشمِ بنیادش حکید (۳)، تا پیامِ طہرِ آیتِ شنید
 بہر ما ویرانہ آباد کرد (۴)، طائفہاں را خانہ بنیاد کرد

(۱) آفل: غروب ہوئے والا۔ زوال پذیر تبلیغ ہے آیہ شریفہ لَا أُحِبُّ الْأَفْلَیْنِ کی طرف ۱۲
 (۲) رَبَّنَا وَاجْعَلْنَا مُسْلِمِينَ لَكَ وَمِنْ خَيْرٍ بَيْنَنَا أُمَّةً مُّسْلِمَةً لَّكَ (آیہ شریفہ)
 (۳) وَعَهْدَنَا إِلَىٰ إِبْرَاهِيمَ وَاسْمِعِلْ أَنْ طَهَّرَ بَيْتِي لِلطَّائِفِينَ وَالْحَاكِمِينَ
 وَالرَّائِحِينَ السَّجُودِ (آیہ شریفہ)
 (۴) رَبَّنَا إِنِّي أَسْكَنْتُ مِنْ ذُرِّيَّتِي بُدَادٍ غَيْرِ ذِي زَرْعٍ عِنْدَ بَيْتِكَ الْحَرَامِ (آیہ شریفہ)

تا نهالِ تَبِّ عَلَيْنَا غُخچه بست (۱) صورتِ کارِ بهارِ ما نشست
 حقِ تعالیٰ پیکرِ آفرید و از رسالت در تین ما جانِ مُید
 حرفِ بے صوت اندرین عالمِ بدیم از رسالت مصرعِ مودول شدیم
 از رسالت در جهانِ تکوین ما از رسالت دینِ ما آئینِ ما
 از رسالت صد هزار یک است جزو ما از جزو ما لایفک است
 آن که شانِ اوست بِهَدْوِ مَنْ تَرَدُّدِ از رسالت حلقه گروا کشید
 حلقه ملت محیط افزاست مرکز او وادی بطلاست
 ما ز حکم نسبتِ اوستیم اهلِ عالم را پیامِ حتمیم
 از میانِ بحرِ اُخسینیم ما ^{چرخ} مثلِ موج از نیمِ نیمِ یزیم ما
 همتش در حرزِ دیوارِ حرم (۲) نعره ناک مانند شیراں در حرم

(۱) وَلَدِنَا مَنَّا سَكْنَا وَتَبَّ عَلَيْنَا إِنَّكَ أَنْتَ الْوَسْبُ الرَّحْمِيمُ (آیه شریفه)

(۲) أَحَلَّ أَمَّتَهُ فِي حَزْنِ مَلَّتِهِ - كَاللَّيْلِ حَلَّ مَعَ الْأَشْيَالِ فِي جَهَنَّمَ

(قصیده برده)

معنی حرمم کنی تحت تیغ اگر	بنگری با دیده صید تیغ اگر
قوت قلب و جگر گردونی	از حس را محبوب تر گردونی
قلب من را کتابش قوت است	حکمتش جمل الوید ملت است
و منش از دست او نبرد است	چهل گل از باو خزان افروز است
زندگی قوم از دم او یافت است	این سحر از آفتابش تافت است
فرو از حق ملت از ناله نده است	از شعاع مهر او تابنده است
از رسالت هم نوا گشتیم ما	هم نفس هم مدعا گشتیم ما
کثرت هم مدعا وحدت شود	پخته چوین وحدت شود ملت شود
زنده هر کثرت بند وحدت است	وحدت مسلم ز دین فطرت است
دین فطرت از نبی آموختیم	در ره حق مشعل افروختیم
این گهر از بحر بے پایان است	ما که بحب نیم از احسان است
تا نه این وحدت ز دست ما رود	هستی ما با ابد همدم شود

پس خدا بر ما شریعت ختم کرد بر رسول ما رسالت ختم کرد
 رونق از ما محصل آیام را اورسل را ختم و ما اقوام را
 خدمتِ ساقی گری با ما گذشت وادما را آخرین جامے که داشت
 لَآ نَبِيَّ بَعْدِي ز احسانِ خداست پرده ناموسِ دینِ مصطفیٰ است
 قوم را سدی قوت ازو حفظِ سر و حدتِ ملت ازو
 حق تعالی نقشِ هر کس شکست تا ابد اسلام را شیرازه بست
 دل ز غیبتِ الله مسلمان بر کند
 نعمة لا قوم بَعْدِي می زند

(۱) لَمَّا دَعَا اللَّهُ لَعْنَةَ الْطَّاغُوتِ - يَا كُفْرًا كُنَّا كُفْرًا الْأَمْرُ بِغَيْرِ

در معنی این که مقصود رسالت محمدیه ^صتشکیل و

تأسیس ^صتئیس و مسایات و اخوات ^صبنی نوع آدم است

نکس نابودمند و زیر دست	بود انسان جهان انسان پرست
بند و در دست پا و گردش	سطوت کسری و قیصر پریش
بهر یک نخچیر صد نخچیر گیر	کاهن و پاپا و سلطان امیر
باج بر کشت خراب و دشت	صاحب و رنگ و هم پیر کشت
بهر این صید زبون و امی بدوش	در کلیسا استغف ضوا و فروش
خو منش منع زاده با آتش سپر	برهن گل از خیابانش برود
نغمه ها اندر نئے او خوش شد	از غلامی فطرت او دوش شد
بندگان را مسند خافاں سپر	تا امینه حق بحدار اں سپر

شعله ہا از مودہ خاکستر کشاد
 کوہکن را پایہ پر ویزداد
 اعتبار کار بندان را فرود
 خواجگی از کار وندیان بود
 قوت او ہر کس یکیشکست
 نوع انساں را احصا تا از لمبت
 تازہ جان اندر تن آدم مہید
 بندہ را باز از خداوندان خسید
 زادین او مرگ دنیا سے کہن
 مرگ آتش خانہ ودیرو دشمن
 حریت را و از ضمیر پاک او
 ایں مے نوشین حکید از تاک او
 عصر نو کایں صدیغ آوردہ است
 چشم در آغوش او واکردہ است
 نقش نو بر صفحہ ہستی کشید
 آمتے گیتی کشائے آسید
 آمتے از ماسوا بیگانہ
 بر چہ سداغ مصطفیٰ پڑانہ
 آمتے از گرمی حق سینہ تاب
 نہ آتش شمع حریم آفتاب
 کائنات از کیف اورنگیں شد
 کعبہ ہابت خانہ ہائے چہ شد
 مرسلان و انبیاء آبا سے او
 اکرم او نزوح حق اقلائے او

گل مُن مَن اِخْوَةً اندر دِش حریت سرمایہ آب و گلش
 ناشکیب امتیازات آمدہ در نہا و مساوات آمدہ
 ہر سوار آزاد فرزندانِ او (۱)، پختہ از قَالُوا بَلٰی
 سجدہ حق گل بسپایش نہ دہ
 ماہ و آنجم بوسہ برپایش نہ دہ

حکایت عبید جابان در معنی اخوت اسلامیہ

شد اسیرِ مسلمے اندر نہ برد (۲) قائدے از قائدانِ یزد جرد
 گبر باران دیدہ و عیتار بود حیلہ جو و پرفن و مکار بود
 از مقامِ خود خبردارش نہ کرد ہم ز نامِ خود خبردارش نہ کرد

(۱) اَلَسْتُ بِرَبِّکُمْ قَالُوا بَلٰی (آیہ شریفہ) ۱۲ - (۲) قائد ہسپہ سالار ۱۲ - (۳) یزد جرد، شہنشاہِ ایران

گفت میخوام که جاباں بخشی مرا چوں مسلمانان اماں بخشی مرا
 کرد مسلم تیغ را اندر نیام گفت خونت بر ختن بر من حرام
 چوں در شش کاویانی چاک شد (۱) آتش اولاد ساسان خاک شد
 آشکارا شد که جاباں است او میر سربازان ایران است او
 قتل او از میس عسکرخواستند از فریب او سخن آراستند
 یو عبید آں سید فوج حجاز دروغا عزمش ز شکر بے نیاز
 گفت اے یاران مسلمانیم ما تا چنگیم و یک آهنگیم ما
 نعره حیدر روانے بود ز همت گرچه از خلق بلال و قنبر همت
 هر یکے از ما امین ملت است صلح و کینش صلح و کین ملت است
 ملت ارگرد و اساس جان فرد عهد ملت می شود و پیمان فرد
 گرچه جاباں دشمن ما بوده است سلمے او را اماں بخشوده است

(۱) در شش کاویانی: ایرانی علم کا نام ۱۳

خونِ اولیٰ معشرِ خیرِ ملام
 بروم تیغِ مسلمانانِ حرام ✓

حکایتِ سلطانِ مراد و معمارِ درختی مساواتِ اسلام

بود معمارے ز امتِ یحییٰ	درفتنِ تقسیمِ نامِ اولیٰ
ساخت آں صنعتِ گِردِ فراداد	مسجدے از حکیمِ سلطانِ مراد
عُششِ نیامدِ شاهِ راجہ	خشمگینِ گردید از تقصیرِ او
آتشِ سوزنده از چشمش چکید	دستِ آں بیچارہ از خنجرِ برید
جئے نعل از سامعِ معمارِ رفت	پیشِ قاضیِ ناتوانِ زارِ رفت
آں ہنرمندے کہ دتتش ننگِ رفت	داستانِ جوہرِ سلطانِ بازِ رفت
گفت اے پچہ نامِ حقِ گفتارِ تو	خطِ آئینِ محمدِ کارِ تو

سقنہ گوشتِ سطوتِ شاہانِ نیم قطع کن از روتِ قرآنِ عظیم
 قاضی عادل بدندانِ خستہ لب کردشہ را در حضورِ خود طلب
 رنگِ شہ از ہمیتِ قرآنِ پرید پیشِ قاضی چون خطا کاراں بسید
 از خجالتِ دیدہ برپا دوختہ عارضِ اولالہ با اندوختہ
 یک طرف فریادِی دعوئے گرے یک طرف شاہنشہ گردوں فرے
 گفت شہ از کردہ خجالتِ بروہام اعتراف از جرمِ خود آوردہ ام
 گفت قاضی فی القصاصِ حلیۃ (۱) زندگی گیر و باین قانونِ ثبات
 عبدِ مسلم کمتر از احمدِ از نیست خونِ شہ رنگینِ ترازِ معمارِ نیست
 چوں مرا و این آیتِ محکم شنید دستِ خویش از آستینِ بریں کشید
 مدعی را تابِ خاموشی نماند (۲) آیتِ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ خواند
 گفت از بہرِ خدا بخشیدش از برائے مصطفیٰ بخشیدش

(۱) وَلَكُمْ فِي الْقِصَاصِ حُكْمٌ يَا أَيُّهَا الْاَلْبَابُ (آیت شریفہ)

(۲) إِنَّ اللَّهَ يَأْمُرُكُمْ بِالْعَدْلِ وَالْإِحْسَانِ ط (آیت شریفہ)

یافت محبت بر سیدمانے ظفر سطوت آئین بنجمیہ برنگ

پیش قرآن بندہ و مولایکے است

بوریا و مسند دیبا کیے است

در معنی تحریریت اسلامیت سیر حادثہ کر بلا

ہر کہمپیاں باہوا الموجد است	گوش از بندہ مہر و دست
مومن از عشق است عشق از مومن است	عشق را نامسکن ماسکن است
عقل سفاک است اوسفاک تر	پاک تر چالاک تر بیباک تر
عقل در پچاک اسباب و علل	عشق چو گاہ باز مہر ان عمل
عشق صید از زور باز و افکند	عقل مکار است دوائے می زند
عقل را سرمایہ از بیم و تنگ است	عشق را عزم و یقین لا ینفک است

آں کند ہمیں تیرا ویراں کند	ایں کند ویراں کہ آباداں کند
عقل چوں باد بہت از آں جہاں	عشق کیا بے بہاے او گراں
عقل محکم از اساس چوں چند	عشق عریاں از لباس چوں چند
عقل میگوید کہ خود را پیش کن	عشق گوید امتحان خویش کن
عقل با غیر آشنا از آفتاب	عشق از فضل است با خود درخشا
عقل گوید شاد شو آباد شو	عشق گوید بندہ شو آزاد شو
عشق را آرام جان حریت است	ناقد اش را ساربان حریت است
آں شنیدستی کہ ہنگام بزد	عشق با عقل ہوس پرور چرکد
آں امام عاشقوں پر توکل	سرو آزادے زبستانِ رسول
اللہ شہبایے بسم اللہ پیدا	معنی خیمِ عظیم آمد پیر
بہر آں شہزادۂ خیر الملل	دوشِ ختمِ المرسلین نعم الجبل

(۱) وَ قَدْ يَتَأْتِيكَ مِنْ عِظَمِهِ (آیہ شریفہ)

(۲) نَعْمُ لِمَنْ جَعَلَ لَكَ اللَّهُ لَكَ (حدیث)

سرخ رو عشقِ غمخور از خون او شوخیِ این مصروع از مضمون او
 در میانِ امت آں کیواں جناب بهیچو حرفِ قلِّ مَعْلَاً در کتاب
 موٹائی و فرعونِ تلبیس و نرید این دو قوت از حیاتِ یدِ پدید
 زندہ حق از قوتِ تلبیری است باطلِ آخر و اربعِ حسرتِ میری است
 چون خلافت رشتہ از قرآنِ گسخت حریتِ رازِ ہر اندر کامِ بخت
 خاست آں حربہ خیرِ لامم چوں سحابِ قبلہ بارانِ در قدم
 بر زمینِ کہ بلا بارید و رفت لالہ در ویرانہ ہا کارید و رفت
 تا قیامت قطع استبداد کرد موجِ خونِ او چمنِ احباد کرد
 بہر حق در خاکِ خونِ غلطیدہ است (۱) پس بنائے لالہ گویدیدہ است
 مدعایش سلطنت بودے اگر خود نکر دے با چنین ساماں سفر
 دشمنان چوں ریگِ صحرا لاقعد (۲) دوستانِ او بہ نیر و اں ہم عدو

(۱) متحکم بنائے لالہ بہت حسینؑ (خواجہ معین الدین چشتی رحمۃ اللہ علیہ) ۱۲

(۲) لاقعد: بے شمار ۱۲

سِرِّ ابرہیم و اسمعیلؑ بود	یعنی آں اجمال را تفصیل بود
عزم او چوں کوہساران استوار	پایدار و تند سیر و کامگار
تبیح بہر عزت دین است و بس	مقصدِ او حفظِ آئین است و بس
ما سوا اللہ را مسلمان بندہ نیست	میش فرعونے سرشارِ فکندہ نیست
خونِ اُتفیرِ این اسرار کرد	ملتِ خوابیدہ را بیدار کرد
تبیح لاچوں از میاں بیڑ کشید	از رگِ اربابِ باطل خون کشید
نقشِ اَلَا اللہ بر صحرانوش	سطرِ عنوانِ نجاتِ مانوش
رمزِ قرآن از حسینِ آختیم	ز آتشِ او شعلہ ماند و خیم
شوکتِ شام و فریغِ اورفت	سطوتِ غرناطہ ہم از یاد رفت
تارِ ما از زخمہ اش لرزان منور	نارِ از تنگیبیرِ او ایماں منور

اے صبا اے پیکِ دورِ افادگان
اشکِ ما پر خاکِ پاکِ اورساں

در معنی این چوں ملت محمّدؐ پیش تو ویر سالت

پس نہایت مکانی ندارد

جو ہر ما با مقامے بستہ نسبت	بادۂ تندش بجایم بستہ نسبت
ہندی و چینی سفال جام ماست	رومی و شامی گل اندام ماست
قلب از ہند و روم و شام نسبت	مزد و بوم و بجز اسلام نسبت
پیش مرغیبر چو کعب پاک زاد	ہدیہ آور و از بانّت سعادت
در شناسش گوہر شتاب سفت	سیف مسلول از سیوف الہند گفت

(۱) حضرت کوہ نبی کریم کو بہت ایذا دیا کرتے تھے۔ فتح مکہ کے بعد مکہ سے بھاگ کر طائف چلے گئے وہاں قصبہ بانٹ سعادت لکھ کر حضور اکرم کی خدمت میں حاضر ہوئے اور اپنے گزشتہ گناہوں کی معافی مانگی حضور نے ان کو معاف کر دیا اور قصبہ سے صلے میں اپنی چادر مبارک عطا فرمائی۔ اس قصبہ سے میں کعبہ نے حضور کو "سیف من سیوف الہند" دیندستان کی تلواروں میں سے ایک تلوار کے الفاظ سے خطاب کیا مگر حضور نے کعبہ سے مصرع میں اصلاح دیکر فرمایا "سیف من سیوف اللہ" کہنا چاہتے (یعنی خدا کی تلواروں میں سے ایک تلوار)

آں نقاش برتر از چرخ بلند نامدش نسبت باقلیے پسند
 گفت بیف من سیوف اللہ گو حق پرستی جہنم براہ حق پیو
 ہمنجاں آں راز دان جہود کل گردپایش سرمہ چشم رسل
 گفت با امت ز دنیاے شما دوستانم طاعت طیب نسا
 گر ترا ذوق معانی نہ ہواست نمکتہ پوشیدہ در حرف شہادت
 یعنی آں شمع شبستان وجود بود در دنیا و از دنیا نبود
 جلوہ اوقدسیاں را سینہ سوز (۱) بود اندر آب و گل آدم ہنوز
 من ندانم مزد و بوم او کجاست این قدر دانم کہ با ما آشناست
 این عناصر را جہان ما شمر خوشیتن را میہمان ما شمر
 زانکہ ما از سینہ جاں گم کردیم خویش را در خاکداں گم کردہ ایم
 مسلم استی دل باقلیے ببند گم مشواند جہان چون چیند

(۱) کُنْتُ نَبِيًّا فَاَدَمُ بَيْنَ الْمَاءِ وَالطَّيْنِ -

می نمکجند مسلم اندر مرز و بوم در دل او یاوه گرد و شام روم

دل بدست آور که در پهنائے دل

می شود گم این سرائے آب و گل

عمتہ قومیت مسلم کشود از وطن آقائے ما، هجرت نمود

حکمتش یک ملت گیتی نورد بر اساس کلمہ تعمیر کرد

تاز بخششائے آن سلطان ہیں مسجدی ماست دہمہ لڑنے زمین

آن کہ در قرآن خدا اور استود (۱) آن کہ حفظ جان او موعود بود

و دشمنان بے دست پا از بهمنش لڑہ برتن از شکوہ فطرتش

پس چرا از مسکن آبا گر بخت تو گماں داری کہ از اعدا گر بخت

قصہ گویاں حق ز ما پوشیدہ معنی هجرت غلط فهمیدہ

هجرت آئین حیات مسلم است این ز اسباب ثبات مسلم است

معنی اواز تنکے بی رم است ترک شبنم بهر تخم است

بگذرا ز گل گستان مقصود تست	ایں زیاں پیرایه بند سود تست
مهر را آزاده رفتن آبروست	عرصه آفاق زیر پای اوست
همچو موج ساریه از باران خواه	بیکران شود در جهان بایان خواه
بود بحر تلخ رویک ساده دشت	ساحله زید و اندر شرم آب گشت
بایدت آهنگ تسخیر همه	تا قومی باشی فراگیر همه
صورت ماهی به بحر آباد شو	یعنی از قید مصم آزاد شو
هر که از قید جهات آزاد شد	چون فلک در شجرت آباد شد
بوی گل از ترک گل جولانگر است	در فراخای چمن خود گستر است
ای که یک جا در چمن انداختی	مثل طبل با گلے در ساختی
چون صبا بار قبول از دوش گیر	گلشن اندر حلقه آغوش گیر

از فریب عصر نویشیار باش

ره قدر ای راهرویشیار باش

در معنی این که وطن اساس ملت نیست

آن چنان قطع اخوت کرده اند بروطن تعمید ملت کرده اند
تا وطن را شمع محفل ساختند نوع انساں را قبائل ساختند
جفتی بستند در پیش لقا (۱) تا اَحْلَوْ قَوْمَهُمْ حَرَارَ الْبَلَاءِ
این شجر حُبّت ز عالم برده است تلخی پیکار بار آورده است
مردمی اندر جهان افسانه شد آدمی از آدمی بیگانه شد
روح از تن رفت و هفت اندام ماند (۲) آدمیت گم شد و اقوام ماند
تاسیاست مسند مذہب گرفت این شجر در گلشن مغرب گرفت
قصّہ بن سیحائی فرسود شعہ شمع کلیسائی فرسود

(۱) اللَّهُ تَرَا إِلَى الَّذِينَ بَدَّلُوا نِعْمَةَ اللَّهِ كُفْرًا وَأَحَلُّوا قَوْمَهُمْ
حَرَارَ الْبَلَاءِ رَحْمَةً يَصِلُونَ لَهَا وَيُؤْتُونَ الْقُرْآنَ (دایره شریفه)

(۲) هفت اندام: اعضاء جسمانی ۱۲

اسقف از بے طاقتی درماندہ (۱)، مہرہا از کف بروں افتانده
 قوم عیسے بر کلیسا پا زده نفتد این چلیپا و ازده
 دہریت چوں جامہ مذہب بد مرسلے از حضرت شیطان رسید
 آن فلارنساوی باطل پرست (۲)، سرمہ او دیدہ مردم شکست
 نسخہ بہر شہنشاہاں نوشت در گل ماوانہ پیکار کشت
 فطرت او سونے ظلمت بڑہ زخت حق نہ تیغ خامہ او نخت لخت
 بتگر می مانند آذر پیشہ اش بست نقش تازہ اندیشہ اش
 مملکت را دین او محبوب ساخت منکر او مذہوم را محمود ساخت
 بوسہ تا بر پاے این محبوب زده نفتد حق را بر عیار سود زده
 باطل از تسلیم او بالیدہ است حیلہ اندازی فنے گردیدہ است
 طرح تدبیر زبوں فرجام رنجیت (۳)، این خشک در جادہ ایام رنجیت

(۱) اسقف: پاپائے عظم۔ (۲) فلارنساوی یعنی میکیاولی اکتاب الملوک کا مشہور مصنف جن فلارن ہیں
 پیدا ہوا ۱۲۔ (۳) خشک: کانٹے ۱۲۔

شب بچشم ایل عالم چید است
مصلحت تزویر انا میب دست

در معنی این که ملت محمدیه نهایت مانی ندانم

که دوام این ملت شریفه موعود است

در بهاران جوش بلبل دیده	رستخیز غنچه گل دیده
چون عروسان غنچه ها آراسته	از زمین یک شهر انجم خاسته
سبز از اشک سحر شوییده	از سر و آب جو خوابیده
غنچه بر می دهد از شاخسار	گیردش با نسیم اندک نثار
غنچه از دست گلچین غول شود	از چمن مانند بوی بر وی رود

بست قمری آشیان بلبل پرید	قطره شبنم رسید بزمید
رخصت صد لاله ناپایدار	کم ناز و رونق فصل بهار
از زیاں گنج فراوانش بهان	مخل گلہائے خندانش بهان
فصل گل از نسترن باقی تراست	از گل و سرو و سمن باقی تراست
کان گوهر پر پرے گوهر گرے	کم نگر و دار شکست گھرے
صبح از مشرق ز مغر شام رفت	جام صدر و زار خم ایام رفت
بادہ با خور و ند و صہبا باقی بہت	دو شاخوں گشت فردا باقی بہت
ہمچنان از سر ہائے پے سپر	ہست تقویم احم پائندہ تر
در سفر بار است صحبت قائم بہت	فردہ گیر است ملت قائم بہت
ذات او دیگر صفاتش دیگر بہت	سنت مرگ و حیاتش دیگر بہت
فرد بر می خیزد از مشتبہ گلے	قوم زاید از دل صاحب دلے
فرد پویشست بہ فتاد است و بس	قوم را صد سال مثل یک نفس

زنده فردا از ارتباط جان و تن زنده قوم از حفظ ناموس کهن
 مرگ فردا از خشکی رود حیات مرگ قوم از ترک مقصود حیات
 گرچه ملت هم بمیرد مثل فرد (۱) از اجل فرماں پذیرد مثل فرد
 امت مسلم از آیات خداست صلش از هنگامه قالیابی است
 از اجل این قوم بے پرواست (۲) استوار از سخن نزلناست
 ذکر قائم از قیامِ ذاکر است از دوامِ او دوامِ ذاکر است
 تا خدا آن یطفیئوا فرموده است (۳) از فرون این چراغ آسوده است
 اُمتی در حق پرستی کامله اُمتی محبوب بر صاحب دل
 حق برون آورد این تیغِ صیل از نیام آرزوهای خلیل
 تا صداقت زنده گردد از دوش غیر حق سوز و برق همیش
 ماکه توحیدِ خدا را محبتیم حافظِ رمز کتاب و حکمتیم

(۱) وَلِكُلِّ أُمَّةٍ أَجَلٌ (آیه شریفه) ۱۲- (۲) إِنَّا نَحْنُ نَزَّلْنَا الذِّكْرَ وَاللَّهُ يَحْفَظُونَهُ (آیه شریفه)
 (۳) يُرِيدُونَ أَن يُطْفِئُوا أَوْدَانَهُ يَأْمُرُ اللَّهُ بِأَقْوَامِهِمْ وَاللَّهُ مُتِمُّ نُورِهِ وَلَوْ كَرِهَ الْكَافِرُونَ (۲)

آسمان باماسر پیکار داشت	در عجل یک فتنه تا تار داشت
بند ما از پاکشود آن فتنه را	بر سر ما از مود آن فتنه را
فتنه پا مال را بهش محشرے	کشته تیغ نگاہش محشرے
نخفته صد آشوب در آغوش او	صبح امروزے نزدیکش او
سطوت مسلم بنجاک و خولت پید	دید بعد او آنچه روم ما ہم ندید
تو مگر از چرخ کج رفتار پرس	زاں نو آیین کمن پندار پرس
آتش تا تاریاں گلزار کسیت؟	شعله های او گل و ستار کسیت؟
زانکه ما را فطرت ابراهیمی است	هم به موی نسبت ابراهیمی است
از تیر آتش بر اندازیم گل	نار هر غرود را سازیم گل
شعله های انقلاب و زگار	چوں بباغ مار سد گرد و بهار
رومیاں را گرم بازاری نماید	آں جهانگیری جهان داری نماید
شیشه سا سانیان در خولت شست	روغن مخمخانه یوناں شکست

مصر هم در امتحان ناکام ماند استخوان او تیرا بهرام ماند
 در جهان بنگ ازان دوست هست ملتِ سلامیان دوست هست
 عشق آئینِ حیاتِ عالم است امتزاجِ سالماتِ عالم است
 عشق از سوزِ دلِ مازنده هست از شراره لاله تابنده هست
 که چو مثلِ غنچه بگیریم ما
 گلستانِ میرد اگر بگیریم ما

در معنی این نظم ملت غیر از آئین صورت بند

و آئین ملت محمدی قرآن است

ملت را رفت چون آئینِ دست مثل خاک اجزای او از شکست

ہستیِ مسلم زائینِ است و بس	باطنِ دینِ نبیِ این است و بس
برگ گل شد چون آئینِ بستہ شد	گل ز آئینِ بستہ شد گلہ شد
نغمہ از ضبطِ صدا پیداست	ضبطِ چوں رفت از صدا غوغاست
در گلوئے نفسِ موجِ ہواست	چوں ہوا پابندِ نئے گرد و نواست
تو بھی دانی کہ آئینِ تو چیست؟	زیرِ گردوں سیرِ تمکینِ تو چیست؟
آں کتابِ زندہ و متحرکِ حکیم	حکمتِ اولیٰ ز ال است قدیم
نسخہٗ اسرارِ تجوینِ حیات	بے ثبات از قوتِ نشِ گیر و ثبات
حرفِ اورا ریب نے تبدیل نے (۱)	(۲) آئینہٗ اش شرمندہٗ تاویل نے
پختہ تر سودائے خام از زورِ او	در رفتہ با سنگِ خام از زورِ او
می بود پابند و آزاد آورد	صیدِ بنداں را بعینہٗ یاد آورد
نوعِ انساں را پیامِ آخری	حاملِ او رَحْمَتِہٗ الْعَالَمِینِ

(۱) لَا تَبْدِلُہٗ (آئینہ شریفہ) ۱۲ - (۲) لَا تَبْدِلُہٗ لِكَلِمَۃٍ مِّنْ عِنْدِ اللّٰہِ (آئینہ شریفہ) ۱۳

الج می گیسو از ونا ارجمند بنده را از سجده ساز و سربلند
 رهنما از حفظ اور بهر شدند از کتاب صاحب فقر شدند
 دشت پیمایان تاب یک چراغ صد تحسلی از علوم اندر دماغ
 آنکه دوش کوه بارش بر تافت (۱) سطوت او ز بهر گرد و شگافت
 بنگران سرمایه آمال ما گنجد اندر سینه طفل مال ما
 آن جگه تاب بیابان کم آب چشم او احمر ز سوز آفتاب
 خوشتر از آه و درم حجازه اش (۲) گرم چون آتش دم حجازه اش
 رخت خواب افکنده در زیر نخل صبحم بیدار از بانگ جیل
 دشت سیر از بام درنا آشنا هرزه گرد و از حضرنا آشنا
 تاوش از گرمی قرآن تپید موج بتیاش چو گوهر آمید
 خواند ز آیات مبین و سبق بنده آمد خواجہ رفت از پیش حق

(۱) اِنَّا عَرَضْنَا الْاَمَانَۃَ عَلَی السَّمٰوٰتِ وَکُلِّ اَرْضٍ ... الخ (آیه شریفه) ۱۲ - (۲) حجازه اوئی ^ط ۱۲

از جهانبانی نواز و ساز او مسندِ حُجْم گشت پا انداز او
 شهر با از گردِ پیشِ نختند صد چمن از یک گلشنِ نختند
 اے گرفتارِ رسومِ ایمان تو شیوہِ ہائے کافری زندان تو
 قطع کردی امرِ خود را در زبَرِ (۱) (۲) جادہِ پیمائی الی شئی نکتہ
 گر تو می خواهی مسلمان بستن نیست ممکن جز بقرآن بستن
 صوفی پشمینہ پوشِ حالِ مست از شرابِ نغمہِ قُرآنِ مست
 آتش از شعرِ عرفی در دوش در نمی سازد و بقرآنِ محفلش
 از کلاه و بوریا تاج و سرب فقر او از خالفتا ہاں باج گیر
 واعظِ داستانِ افسانہ بند معنی او بیت و حرفِ او بلند
 از خطیب و ویلی گفتار او (۳) با ضعیف و شاد و مرسل کار او

(۱) قَطَعَ الْأَمْرَ بِمَنْزِلِهِمْ زَبَرَ (آیہ شریفہ) - (۲) یَوْمَ يَدْعُ الدَّاعِيَ إِلَى الشَّيْءِ نَكَتَهُ (آیہ شریفہ)

(۳) خطیب دہلی اسمائے محدثین - ضعیف و شاد و مرسل: اقسام حدیث - ۱۲

از تلاوت بر توح دار و کتاب
تو از و کاسے که می خواهی بیاب

در معنی این که در مانده انحطاط تعلیم و اجتهاد و البته است

عهد حاضر تنه بازیر است	طبع ناپروائے و آفت گراست
بزم اقوام کهن برهسم ازو	شاخسار زندگی بے نعم ازو
جلوه اش مارا ز ما بیگانه کرد	ساز مارا از نو بیگانه کرد
از دل ما آتش دیرینه بُرد	نور و نارِ لاله از سینه بُرد
مضمحل گرد و چو تقویم حیات	ملت از تعلیم گیر و ثبات
راه آبار و که این جمعیت است	معنی تعلیم ضبط ملت است
در خراں اے بے نصیبانِ برگ و بار	از شجر گسل بامید بهار

بحرِ گم کردی زباں اندیشِ باش	حافظِ جوئے کم آبِ خویشِ باش
شاید از سیلِ قستانِ بخوری	باز در آغوشِ طوفانِ پروری
پیکرت دارد اگر جانِ بصیر	عبرت از احوالِ اسرائیلِ گیر
گرم و سرد روزگارِ او نگر	سختیِ جانِ نزارِ او نگر
خونِ گراں میر استِ رگهای او	سنگِ صدفِ یزیدِ یک سیمائی او
پنجتہ گردوں چو انگورِ شش فشرد	یادگارِ موسیٰ و ہارونِ نمرود
از نوائے آتشینش لفت ہو	لیکن اندر سینہ دم دارد دھنؤ
ز آنکہ چون جمعیتش از ہم شکست	جز براہِ دستگاں محلِ نہ لبست
اے پریشانِ محفلِ برینہ ات	مردِ شمعِ زندگی در سینہ ات
نقش بر دل معنیِ توحید کن	چارہ کارِ خود از تقلید کن
اجتہاد اندر زمانِ انحطاط	قوم را بر ہم بھی پیچیدِ پط
ز اجتہادِ عالمانِ کم نظر	اقتدارِ بر دستگاں محفوظ تر

عقلِ آبیت ہوس فرسودہ نیست	کارِ پا کاں از غرض آلودہ نیست
فکرِ شاں رسید ہے باریک تر	دلعِ شاں با مصطفیٰ نزدیک تر
ذوقِ جعفر کاوشِ از می ماند	آبروئے ملت تازی ماند
تنگ بر مار بگزار دیں شد است	ہر لقمے را ز داریں شد است
اے کہ از اسرار دیں بگمانہ	با یک آئین ساز اگر فرزانہ
من شنید تم ز نباضِ حیات	اختلافِ تست متقاضِ حیات
از یک آئینی مسلمان زندہ است	پیکرِ ملت ز قرآن زندہ است
ماہمہ خاک و دل آگاہ است	اعتصامش کن کہ جبلِ اللہ است

چوں گہ در رشتہ او سفتہ شو

ورنہ مانند غبارِ آشفتنہ شو

در معنی این کہ خنکی سیرت را اتباع آئین الهیست

در شریعت معنی دیگر محو	غیبِ خود را بطن گوهر محو
این گهر را خود خدا گوهر گراست	ظاہرش گوهر بطونش گوهر است
علم حق غیر از شریعت هیچ نیست	اصل سنت جز محبت هیچ نیست
فردا شرع است مرقات یقین (۱)	پنجمه ترا از دس مقامات یقین
ملت از آئین حق گیر و نظام	از نظام محکمے خیزد و وام
قدرت اندر علم او پیدا است	هم عصا و هم یدِ بیضا است
باتو گویم سراسر اسلام است شرع	شرع آغاز است انجام است شرع
اے کہ باشی حکمت دین را امین	باتو گویم پنجمه شرع مبس
چوں کسے گرد و مزاحم بے سبب	باسماں در ادائے مستحب
مستحب را فرض گردانیدند	زندگی را عین قدرت دیدند

روزِ مہجاشکرِ اعدا اگر (۱) بر گمانِ صلح گرد و بجے خطر
 گیرد آسان روزگارِ خویش را بشکند حصنِ مہصارِ خویش را
 تا نگردد باز کارِ او نطفام تا ختن برکشودش آمد حرام
 بر این فرمانِ حق وانی کہ حصیت زیستن اندر خطرِ ہا زندگیست
 شرع میخواد کہ چون آئی بجنگ شعلہ گردی و اشکانی کام سنگ
 آزماید قوتِ بازوئے تو (۲) می نهد الوند پیش روئے تو
 باز گوید سرمہ ساز الوند را از قفِ خنجرِ گردِ الوند را
 نیست پیشِ ناتوانے لاغرے در خورِ سرِ پنچہ شیرِ نرے
 باز چوں با صعوہ خوگر می شود (۳) از شکارِ خود زبوں ترمی شود
 شایع آئیں شناسِ خوبِ زشت بہر تو این نسخہ قدرت نوشت
 از عملِ آہنِ عصب می سازد ت بجایِ خوبے در جہاں اندازد ت

(۱) مہجاشکر - جنگ ۱۲ - (۲) الوند - ایران کے ایک پہاڑ کا نام ۱۲ - (۳) صعبہ: مہولا - ۱۲

خسته باشی استوارت می کند پنجه میشل کو هسارت می کند
 هست دین مصطفی دین حیات شریع اوقسیر این حیات
 گرز مینی آسمان سازد ترا آنچه حق می خواند آں سازد ترا
 صیقلش آینه سازد سنگ را
 از دل آهن رباید زنگ را

تا شعاری مصطفی از دست رفت قوم را از مغربت از دست رفت
 آں نهال سربند و استوا مسلم صحرائی اشتهر سوا
 پای تادروادی بطحا گرفت تربیت از گرمی صحرا گرفت
 آں چنان کا هید از باد عجم همچو نه گردید از باد عجم
 آنکه گشته شیر را چوں گو سفند گشت از پامال مورے در و مند
 آنکه از تکیه او سنگ آب گشت از صغیر بلبله بیتاب گشت
 آنکه عزش کوه را کایه شمرد با توکل دست و پائے خود سپرد

آنکہ خورش گروں ایشکست قلبِ خویش از ضربِ ہائے سینه خست
 آنکہ گامش نقشِ صد ہنگامہ سبت پایے اندر گوشہ غزلت شکست
 آنکہ فرماش جہاں رانا گریہ بردش اکندر و دارا فقیر
 کوشش او با قناعت ساز کرد تابہ شکوہ گدائی ناز کرد
 شیخ احمد سیدِ گروں جناب (۱)، کاسبِ نور از خمیرش آفتاب
 گل کہ می پوشد مزارِ پاک او لالہ گویاں دمد از خاک او
 بامریدے گفت اے جانِ پد از خیالاتِ عجبم باید جلد
 زانکہ فکرش گر چہ از گردوں گذشت از حدِ دینِ نبی بیروں گذشت
 اے برادر ایں نصیحت گوش کن پندِ آں آقائے ملت گوش کن

قلبِ رازیں حرفِ حق گرواں قوی

باعرب در سازِ تاسلم شوی

در معنی این که حسن سیرت از تادب

با داب محمدیه است

بر درِ ماز و صدای سپیم	سائے مثل قضاے مہر
حاصل در یوزہ افتاد از برش	از غضب چو بے شکستم بر برش
می نیندیشد صواب و ناصواب	عقل در آغاز ایام شباب
لالہ زارِ چہرہ اش آفسرہ گشت	از مزاج من پدہ آردہ گشت
در میان سینہ او دل تپید	بر لبش آہے جگر تابی رسید
بر شتر گاہ دے تابید و رنجیت	کو کہ در چشم او گردید و رنجیت
لرز و از با و سحر در آشیان	بہمچو آں مرغی کہ در فصل خنہاں
رفت لیلای شکیب از مجسم	در تنم لرزید جان فاعلم

گفت فرو اُمتِ خیر الرسل جمع گرد پیشِ آں مولائے مکمل
 غازیانِ ملتِ بیضائے او حافظانِ حکمتِ رعنائے او
 ہم شہیدانے کہ دیں راجت اند مثلِ انجمِ درِ فضائے ملت اند
 زاهدانِ عاشقانِ دل نگار عالمانِ وعاصیانِ شرمسار
 در میانِ انجمنِ گرد و بلند ناله ہائے ایں گدائے دروہند
 اے صراطِ مشکل از بے مری من چہ گویم چوں مرا پُرمند نبی
 حق جو آنے مسلمے با تو سپرد
 کو نصیب از دست نامِ نبرد
 از تو ایں یک کار آساں ہم نشد
 یعنی آں انبارِ گلِ آدم نشد
 در ملامت نرم گفتار آں کریم من رہینِ محبت و مہمِ دویم
 اند کے اندیش و یاد آئے سپر اجتہادِ اُمتِ خیر البشر

باز این ریش سفید من نگر	لرزه بیم و امید من نگر
بر پدر این جور نازیب اکن	پیش مولا بنده را رسوا کن
غنچه از شاخار مصطفی	گل شوازا با و بهار مصطفی
از بهارش رنگ و بو باید گرفت	بهره از حُسن او باید گرفت
مرشد رومی چه خوش فرموده است	آنکه نیم در قطره اش آسوده است
«مگسل از ختم الرسل ایام خویش	بیکیه کم کن برفن و برگام خویش»
فطرت مسلم سرای شفقت است	در جهان دست زبانش رحمت است
آنکه متاب از سرانگشتش و نیم	رحمت و عام و اخلاش عظیم
از مقام او اگر دور ایتی (۱)	از میان معشر نایستی
تو که مرغ بوستان ماستی	هم صنفیر و هم زبان ماستی
نغمه داری اگر تنهامن	جز به شاخ بوستان مامن

ہرچہ بہت از زندگی سرمایہ دار میرواند عنصرا سازگار
 بلبل استی درچمن پروازکن نغمہ باہم نوا یاں سازکن
 در عقاب استی تہ دریا فری جز بجلوت خانہ صحرای فری
 کو کبی؟ می تاب برگردونِ خویش

پامنہ بیرون نہ پیرامونِ خویش

قطرہ آبے گرا ز نیساں بری در فضاے بوستانش بچوری
 تاشمالِ شبنم از فیض بہار غنچہ تنگش بگیرد در کنار
 از شعاعِ آسمان تابِ سحر کز فسوسِ غنچہ می بندد شجر
 عنصرِ نم برکشی از جوہرش (۱) ذوقِ رم از سالماٹ میطرش
 گوہرت جز موجِ آبے ہیچ نیست سچی تو غیر از سہرا بے ہیچ نیست
 دریم اندازش کہ گردو گوہرے تابِ او لرزد چو تابِ اخترے

قطرۂ نیساں کہ مجھ کو ازیم ہے نذرِ خاشاکے مثالِ شبنم ہے
 طینتِ پاکِ مسلمان گوہر ہے آبِ تابشِ ازیم پیغمبر ہے
 آبِ نیسانی باغوشش درآ وز میانِ قلزمش گوہر آ
 درجہاں روشن تر از خورشید شو
 صاحبِ تابانی حباوید شو

در معنیِ ایں کہ حیاتِ ملیہ مرکزِ محسوسِ منجھد
 و مرکزِ ملتِ اسلامیہ بیتِ الحرام ہے

مکشایم عقدہ از کارِ حیات سازمت آگاہِ اسرارِ حیات
 چوں خیال از خود میدن پشیش از جهتِ دامن کشیدن پشیش

وقتِ او فردا دوی زاید چسپاں؟	در جهان دیر و زود آید چسپاں؟
جز رم سپیم نه ای بهخبر	گرفتاری یکے بر خود نگر
شعله او پرده بند از دودِ خویش	تا نماید تابِ ناشدودِ خویش
موجِ جوشِ بسته آمد در گهر	سیر اورا تا سکون بیند نظر
لاله گردید و ز شاخه بر مید	آتشِ او دمِ بجوشِ اندر کشید
تهمتِ گلِ لبست بر پروازِ رنگ	فکرِ خامِ تو گراں خیر است رنگ
طائرِ رنگِ است و خبر پروازِ نیست	زندگی مرغِ نشیمن باز نیست
بانواهایِ زندگی یاد هم	دُفس و امانده و آزاد هم
چاره خود کرده جوید و بسم	از پیش پروازِ شوید و بسم
باز آسا می کند دشوارِ خویش	عقده ها خود می زند در کارِ خویش
تا دو بالا گردوشِ فوقِ خرام	پابگلِ گردد حیاتِ تیر گام
دوش و فردا زاده امر و زاد	سازها خوابیده اند ز زاد

مہم مشکل گرو آساں گذار مہم نو آفرین و تازہ کار
 گریچہ مثل بوسرا پیش م است چوں وطن در سینہ گیرم است
 رشتہ مانے بخشش را بخود تہند بچم کرد گرہ بر خود زند
 در گرہ چوں دانہ دارد برگ بر چشم بر خود واکند گرد شجر
 خلعت از آب و گل پیدا کند دست پا و چشم و دل پیدا کند
 خلوت اندرتن گزیند زندگی
 انجمن ما آفریند زندگی

ہمچیناں آئین میلاد ام زندگی بر مرکزے آید ہم
 حلقہ را مرکز چو جاں در یکہ است خط او نقطہ امضمہ است
 قوم را ربط و نظام از مرکزے روزگارش را دوام از مرکزے
 را زد دارد را ز ما بیت الحرم سوز ما ہم ساز ما بیت الحرم
 چوں نفس در سینہ او پروریم جان شیرین است او ما پیوریم

نازه دوستان ما از نبش	مربع ما آب گیر از زمزش
تاب از ذره هایش آفتاب	غوطه زن اندر فضایش آفتاب
دعوی او را دلیل استیم ما	از بر این خلیل استیم ما
در جهان ما را بلند آوازه کرد	با حدوث ما قدم شیرازه کرد
ملت بیض از طوفش بهم نفس	همچو صبح آفتاب اندر نفس
از حساب او یکی بسیاریت	پخته از بند یکی خود داریت
تو ز پیوند حری می زنده	تا طواف او کنی پائنده
در جهان جان اعم جمعیت است	در نگر سحر جمعیت است
عبرت اے مسلم روشن ضمیر	از مال اُمت موسی بگیر
داد چوں آن قوم مرکز از دست	رشته جمعیت ملت شکست
آنکه بالید اندر آغوش ریل	جزو او داند اسرار کل
دهر بی بر بنا گوشش کشید	زندگی خویش از شمشیر کشید

رفتِ نم از ریشہ ہائے تاکِ او بیدِ مجنوں ہم نہ ویدِ خاکِ او
 از گلِ غربتِ زباں گم کردہ (۱) ہم نوا ہم آشتیاں گم کردہ
 شمعِ مرد و نوحہ خواں پروانہ اش مشقِ خاکم لرزد از افسانہ اش
 اے ز تیغِ جوہِ گرد و خستہ تن اے اسیرِ التباس و ہم وطن
 پیرِ بہنِ راجا مہِ اسد ام کن صبحِ پیدا از غبارِ شام کن
 مثلِ آبا غرق اندرِ سحرِ بدہ شو آنچناں گم شو کہ یکسرِ سحرِ بدہ شو
 مسلمِ پیشینِ نیازِ آفرید تابہ نازِ عالمِ آشوبِ بے رسید
 در رہِ حقِ پایہ نوکِ خارِ خست
 گلستاں در گوشہ دستارِ لبست

(۱) از گلِ غربت: یعنی غربت کی وجہ سے - ۱۲

در معنی این که جمعیت یقی از محکم گرفتن نصیب العین

ملیه است نصیب العین اتمت محذوفه و نشر و حید است

حرف الفاظ است اعمال حیات	با تو آموزم زبان کائنات
زندگانی مطلع بر جسته شد	چون ز ربط مدعای بسته شد
همچو مصرعی در دوشبید زیا	مدعا کرد اگر همیشه زیا
جمع سیما بقرائن زندگی	مدعا را از بقائے زندگی
ضابط اسباب این عالم شود	چون حیات از مقصدی محرم شود
بهر او چویند گزیند رد کند	نخستین را تابع مقصد کند
اختیار جاده ها از منزل است	ناخدا را نیم روی از ساحل است
طوف او اگر چو پیرغ از ذوق سوز	بر دل پروانه داغ از ذوق سوز

قیس اگر آوارہ در صحراست مدعا شش محل لیاست
 تابود شهر آشنا لیاست بر نمی خیزد بصحرای پایست
 همچو جان مقصود پنہاں در محل کیف و کم از وی پذیرد عمل
 گردش خونے کہ در گہائے تاریک تیز از سعی حصول مدعاست
 از لطف و خویش را سوز و حیات آتشے چوں لاله اندوز و حیات
 مدعا مضارب سازِ ہمت است مرکزے کو جاذب ہر قوت است
 دست پائے قوم را جنبانداو یک نظر صد چشم را گردانداو
 شاہد مقصود را دیوانہ شو طائفِ این شمع چوں پُرانہ شو
 خوش نوائے نغمہ سازِ قلم زد است (۱) زخمہ معنی برابر بشیم زد است
 تا کشد خارا ز کف پا رہ سپر می شود پوشیدہ محل از نظر

(۱) رفتم کہ خدا را ز پا کشتم محل نہاں شد از نظر
 یک لحظہ غافل گشتم و صد سالہ را ہم دور شد
 (ملک قلی)

گر بقدر یک نفس غافل شدی

دور صد فرسنگ از منزل شدی

این که بین پیکر که عالم نام اوست (۱)	از امتزاج اہمات اندام اوست
صنیتان کاشت یک ناله اوست	صد چین خوں کردنایک لاله اوست
نقشها آورد و ننگند و شکست	تابہ لوح زندگی نقش تو بست
نالہ ہادر کشت جان کا ریڈ اوست	تا نوائے یک اذان بالید اوست
مدتے پیکار با احرار داشت	با خداوندان باطل کار داشت
تخم ایمان آخر اندر گل نشاند	باز بانٹ کلمہ توحید خواند
نقطہ ادوار عالم لا الہ	انتہائے کار عالم لا الہ
چرخ را از زور او گردندگی	مہر را پائندگی رخسندگی
بحر گوہر آفسید از تاب او	مہج در دریا تپید از تاب او

خاک از موجِ نسیمِ گل شود	مشتِ پیر از سوزِ او بلبَل شود
شعله در رگهای تاک از سوزِ او	خاکِ مینا تا بناک از سوزِ او
نغمه بایشِ نغمته در سازِ وجود	جویدت لے زخمه در سازِ وجود
صد نواداری چون خوںِ تنِ رواں	خیز و مضرابے بہ تارِ اور ساں
زانکہ در تکبیرِ رازِ بودِ تست	حفظِ و نشرِ لاله مقصودِ تست
تانه خیزد بانگِ حق از عالمے	گر مسلمانی نیاسائی دے
می ندانی آئیہ اُمّ الکتاب (۱)	اُمّتِ عادل ترا آمد خطاب
آب و تابِ چہرہ اَیام تو	در جہاں شاہد علی الاقوام تو
نکتہ سنجان را صلای عامہ	از علومِ اُمّیہ پیغام دہ
اُمّیہ پاک از ہویِ گفتارِ او (۲)	شرحِ رمزِ ماغویِ گفتارِ او (۳)

(۱) وَكَذَلِكَ جَعَلْنَاكُمْ أُمَّةً وَسَطًا لَتَنظُرُوا أَشْهُدَاءَ عَلَى النَّاسِ ط

(۲) وَمَا يَنْطِقُ عَنِ الْهَوَىٰ ۚ

(۳) مَا ضَلَّ صَاحِبُكُمْ وَمَا غَوَىٰ ۚ

تا بدست آور و نبض کائنات	و انمود اسرارِ تقویم حیات
از قباے لاله های این چمن	پاک شست آلودگیهای کمن
در جہاں وابستہ ویش حیات	نبیت ممکن جز با تیش حیات
اے کہ می داری کتابش در غل	تیز تر نہ پا بہ میدانِ عمل
فکرِ انساں بت پرستہ بتگرے	ہر زماں در جستجوے سیکرے
باز طرح آذری انداخت است	تازہ تر پُرودگارے ساخت است
کاید از خوں رختین اندر طرب	نام اورنگ است ہم ملک و نسب
آو میت کشتہ شد چوں گوسفند	پیش پایے این بت نادر جند
اے کہ خوردستی زمینایے خلیل	گر می خونست ز صہبایے خلیل
بر سر این باطل حق پیر مین	تبیخ کا مَوَّجُوحِ اِلاَہی بزن
جس وہ در تار کی آیام کن (۱)	آنچہ بر تو کامل آمد عام کن

(۱) الیوم اکملت لکم دینکم و اتممت علیکم نعمتی۔

لرزم از شرم تو چوں وزیر شاد پرست آں آبروے روزگار
 حرف حق از حضرت مابروء پس چہ را باد گیران سپردہ

در معنی این کہ توسیع حیا ملیہ از تسخیر و انظام عالم است

اے کہ بانا دیدہ پیاں بستہ همچو سیل از قید سائل رستہ
 چون نہال از خاکِ این گلزار خیز دل بغائب بند و با حاضر شیریز
 ہستی حاضر کند تفسیر غیب می شود ویب آنچه تسخیر غیب
 ماسوا از بہر تسخیر است و بس سینہ او عرضہ تیر است و بس
 از کُن حق ماسوا شد آشکار تا شود پیکان تو سنداں گزار
 رشتہ باید گرہ اندر گرہ تا شود لطف کشودن را فرہ

(۱) عرضہ: نشانہ - (۲) فرہ: باعش -

غنچه؟ از خود چمن تعبیر کن	شبنمی؟ خورشید را تسخیر کن
از قومی آید اگر کارِ شگرف	از دے گرنے گداز این شیر برن
ہر کہ محسوسات را تسخیر کرد	عالی از ذرۃ تعمیر کرد
آنکہ تیرش قدسیاں را سینہ خست	اول آدم را سرِ قرآک بست
عقدہ محسوس را اول کشود	ہمت از تسخیر موجود آرمود
کہہ صحرا دشت دریا بحر و بر	تختہ تسلیم ارباب نظر
لے کہ از تاثیر انبیوں خفتہ	عالم اسباب را اول گفتہ
خیز و وا کن دیدہ محسوس را	دول مخواں این عالم مجبور را
غایتش توسیع ذاتِ مسلم است	امتحان ممکناتِ مسلم است
می زند شمشیر و راں بر تننت	تابہ بینی ہست خوں اندر تننت
سینہ را از سنگ زوے لیش کن	امتحان استخوانِ خویش کن
حق جہاں را قسمت نیکاں شمارد	جلوہ آتش بادیدہ مومن سپرد

کارواں را رہگذار است این جہاں نقدِ مومن را عیار است این جہاں

گیر او را تانہ او گیرد ترا

بہچوے اندر سبو گیرد ترا

دلدلِ اندیشہ ات طوطی پرست آن کہ گاش آسمان ہنار پرست

احتیاجِ زندگی میراندش بر زمین گردوں سپر گرداندش

تا ز تسخیرِ قوائے این نظام ذوقِ فونیہاے تو گردد تمام

نائبِ حق در جہاں آدم شود بر عناصر حکمِ او محکم شود

تنگی ات پہنا پذیرد در جہاں (۱) کارِ تو اندام گیرد در جہاں

نخوش را بر پشتِ بادا سوار کن یعنی این جہاں زہ را مار کن

دستِ رنگیں کن ز خونِ کوہسار جوے آبِ گوہر اند دریا برآر

صد جہاں در یک فضا پوشیداند مصر ہا در ذرہ ہا پوشیداند

(۱) اندام گرفتار کن کار یعنی آراستہ شدن کار - ۱۲

از شعلش دیده کن نا دیده را	و انما اسرارنا فمیده را
تابش از خورشید عالم تاب گیر	برق طاق افروز از سیلاب گیر
ثابت و سیاره گرد و وطن	آن خداوندان اقوام کهن
این همه ای خواجہ آغوش تواند (۱)	پیش خیز و حلقه در گوش تواند
جستجو را محکم از تدبیر کن	نفس و آفاق را تسخیر کن
چشم خود بجشاد و در اشیا نگر	نشر زیر پرده صہب نگر
تا نصیب از حکمت اشیا برد	تا توان باج از توانایاں خورد
صورتیستی زمینی ساده نیست	این کن ساز از نو افتاده نیست
برق آہنگ است ہشیارش زنند	خویش را چون زخمہ بر تارش زنند
تو کہ مقصود خطاب انظری	پس چرا این اہ چون کراں بری
قطرہ کن خود فروزی محرم است	بادہ اندر تاک و برگل شبنم است

(۱) آغوش: لوندی کنیز ۱۲ - (۲) پیش خیز: خد شکار ۱۳ -

چوں بدریا در رود گوهر شود جوهرش تابنده چوں اختر شود
 چوں صبا بر صورت گلها متن غوطه اندر معنی گلزار زن
 آنکه بر اشیا کند انداخت هست مرکب از برق و حرارت ساخت هست
 حرف چوں طائر به پرواز آورد (۱) نغمه را بے زخمه از ساز آورد
 اے خرت لنگ از ره شوارز لست غافل از بنگامه پیکار لست
 ہرمانت پے بہ منزل بُردہ اند لیلی معنی مجزل بُردہ اند
 تو بصر مثل قیس آوارہ ختمہ و اماندہ بحیارہ
 علم الاسما اعتبار آدم است
 حکمت اشیا حصار آدم است

(۱) مرزا غالب بہ تغیر الفاظ ۱۲ - (۲) و علم آدم الاسماء

در معنی این کمال حسایت ملیہ است کہ ملت مثل فرد
 احساس خود پیدا کند و تولید تکمیل این احساس
 از ضبط آیات ملیہ ممکن گردد

کو بود از حسنی خود بے خبر	کو دے را دیدی اے بالغ نظر
ماہ را خواہد کہ برگیسہ رخاں	ناشناس دُور و نزدیک آنچنان
گر پیست شیرست خواب مست	از ہمہ بیگانہ آں ماک پرست
نغمہ اش خبر شورش زنجیر نیست	زیر و بم را گوش او در گیر نیست
چوں گہ را کیزہ گفتارش ہنوز	سادہ و دوشیزہ افکارش ہنوز
از چرا چوں کہ گجا گفت راو	جستجو سرمایہ سپہ راو

نقش گیر این آں اندیشہ اش غیر جوئی غمیں بپیشہ اش
 چشمش از دنبال اگر گیر و کسے جان او آشفتمی کہ دو لبے
 فکر نماش در ہواے وزگار پر کشا مانند بازہ نوشکار
 در پئے نچیر با بگذار و دش باز سہوے خوشیتن می آردش
 تاز آتش گیرئی افکار او (۱) گل فشانند ز چک پندار او
 چشم گیریش قد بر خوشیتن دستکے بر سبند می گوید کہ من
 یاد او با خود شناسایش کند خطا ربط و دش و فروش کند
 سفتہ ایاش درین تار زارند ہر سچو گوہر از پئے یک دیگر اند
 گرچہ ہر دم کا ہر اندر اید گارش من ہماں تم کہ بودم در و دش
 این من نوزادہ آغاز حیات
 نعمتہ بیداری ساز حیات

(۱) زچک: ایک قسم کی آتش بازی جسے ہندی میں پھل پھڑی کہتے ہیں ۱۲

طفلكه کو در کینارِ ماک است	ملتِ نوزاده مثلِ طفلك است
گوهرِ آلوده خاکِ لبی	طفلكه از خوشیتِ نا آگهی
حلقه های روز و شبِ پاشِ شبیت	بسته با امروزِ افرواشِ شبیت
غیر را بیننده و از خود گم است	چشمِ هستی را مثالِ مردم است
تا سیرِ تارِ خودی پیدا کند	صد گره از رشته خود واکند
این شعور تازه گردد پدیدار	گرم چوں فستد بکارِ روزگار
سرگزشتِ خویش را می سازد او	نقشها بر دوار و اندازد او
شانه ادراکِ او ندانِ نیت	فرد چوں بپویدِ آیشِ گسخت
خود شناس آمدنی و سرگزشت	قوم روشن از سوادِ سرگزشت
باز اندرِ نیتی گم می شود	سرگزشتِ او گرازیادش بود
ربطِ آیام آمده شیرازه پسند	نسخه بود ترا ای بهوشمند
سوزشِ حفظِ روایاتِ کهن	ربطِ آیام است ما را پیرهن

چسیت تالینج اے زخود بیگانہ	دستانے قصہٴ افسانہ؟
ایں تہ از خوشیتن آگہ کند	آشنائے کار و مردہ کند
روح را سرمایہٴ تاب است ایں	جسم ملت اچو اعصاب است ایں
ہیچو خنجر بر فسانت می زند	باز بر روئے جہانت می زند
وہ چہ سازِ جاں نگار و دلپذیر	نغمہٴ ہائے رقتہ و تارکش اسیر
شعلہٴ افسردہ در سوزش نگر	دوش در آغوش امروزش نگر
شمعِ او بختِ احم را کوکب است	روشن ازوے مشب و ہم شیب است
چشمِ پُرکارے کہ تبید رقتہ را	پیش تو باز آفریند رقتہ را
بادۂ صد سالہ در میناے او	مستیِ پارینہ در صہبائے او
صید گیرے کو بدام اندر کشید	طائرے کز بوستانِ ما پرید
ضبط کن تالینج را پاپسندہ شو	از نفسہائے مہیدہ زندہ شو
دوش را پیوند با امروز کن	زندگی را مرغ دست آموز کن

رشتہ آیام را آور بدست ورنہ گروی روز کور و شب بے دست
 سہ زند از ماضی تو حال تو نیز و از حال تو استقبال تو
 مشکن از خواہی حیات لا زوال رشتہ ماضی ز استقبال حال
 موج اوراک تسلسل زندگی است
 مے کشاں را شور قفل زندگی است

در معنی این کہ بقائے نوع از اموات است

و حفظ و احترام اموات اصل اسلام است

نغمہ خیر از زخمہ زن سازم از نیاز او دو بالائے مرد
 پوشش عریانی مروان است (۱) حسن دلجو عشق را پیراہن است

عشقِ حق پروردہ آنغوشِ او این نوا از زخمِ خاموشی او
 آنکہ نازد بر وجودش کائنات (۱) ذکرِ او فرمود با طیب و صلوة
 مسلمے کو را پرستارے شمر د بہرہ از حکمتِ تراں نہر د
 نیک اگر بینی امومتِ حیاتِ اہل بیت زانکہ او را بانہوت نسبت است
 شفقتِ او شفقتِ پیغمبر است سیرتِ اقوام را صورتِ نگار است
 از امومتِ نچت تر تعمیر یا در خطِ سیماے اوقفتِ پیر یا
 بہت اگر فرہنگِ تو معنی سے حرفِ اُمتِ نکتہ ہا وار و بے
 گفتِ آن مقصودِ حرفِ کن فکاں زیرِ پائے اُتھات آمد جہاں
 ملت از تکویمِ ارحام است و بس ورنہ کارِ زندگی خام است و بس
 از امومتِ گرم رفتارِ حیات از امومتِ کشفِ اسرارِ حیات
 از امومتِ بیچ و تاب جوئے ما موج و گردابِ حجابِ جوئے ما

آں مَنج رستاق ز اوے جا بلے ^(۱) پست بالائے سطرے بد گلے ^(۲)

نا ترا شے پرورش نا داوے کم نگا ہے کم زبانی سادے

دل ز آلام امومت کرده خوں گرو چشمش حلقه های نیلیکوں

ملت اگر گروز آغوشش بدست یک مسلمان غیور و حق پرست

ہستی محکم از آلام اوست صبح ما عالم فروزا ز شام اوست

واں تہی آغوش نازک بکریے خانہ پرورد نگاشش محشرے

فکر او از تابِ غروب و شن است ظاہرشن بن باطن اونا زن است

بند ہای ملت بیضا گسخت تاز چشمش عشوہ ما حل کردہ ریخت

شوخ چشم فتنہ ز آوازش از حیانا آشنا آوازش

علم او بار امومت بر تافت بر سر شاش بیکے اختر تافت

دین حق ^(۳) این گل از بستانِ نارستہ بہ

دعش از دامنِ ملت شستہ بہ ^(۴) ^(۵) ^(۶)

دین حق رستاق ز اوے جا بلے
دین حق سطرے بد گلے

لَا اِلٰهَ اِلاَّ هُوَ	گو بیاں جو پنجم بے شمار
پائیدہ از عدم	بیرون مینوز
مضمحل اندر ظلمت	موجود ما
شبنم بر برگ گل	نه نشسته
برود این لاله زار	مکنات
قوم را سرمایه	صاحب نظر
مال او فرزند	هائے تندرست
ترو مانع و سخت	کش و چاق و حسرت

حافظ مرزا نوح تادراں

قوت قرآن و ملت تادراں

در معنی این سیدۃ النساء فاطمة الزهراء ^{رضی اللہ عنہا} کماله است

برائے نسائے اسلام

مریم از یک نسبت علیہ غزینہ	از نسبت حضرت زہرا ^{رضی اللہ عنہا} غزینہ
نور چشمِ رحمتہ للعالمین	آن امام اولین و آخرین
آن کہ جاں در پیگری تھی و مید	روزگار تازہ آئیں آن سید
بانوے آن تاجدارِ ہل آئی	مرتضیٰ مشکل کشا شیر خدا
پادشاہ و کلبہ ایوان او	یک حسام و یک نہ رہ سامان او
مادرِ آں مرکزِ پرکارِ عشق	مادرِ آں کار و اوں سالارِ عشق
آن یکجہ شمعِ شبنستانِ جسم	حافظِ جمعیتِ خیرِ لام
ناشنید آتشِ بیکار و کین	پشتِ پا ز و بر سترِ تاج و کین

واں وگر مولائے ابراہیم	وقت بازوئے احرار جہاں
در نوائے زندگی سوز از حسین	اہل حق حریت آموز از حسین
سیرتِ فرزند ہا از اُمّات	جو ہر صدق و صفا از اُمّات
مزین تسلیم حاصل بتولؑ	مادران را اسوۂ کامل بتولؑ
بہر محتاج دلش آں گونہ سوخت	با یہودے چادرِ خود را فروخت
نوری و ہم آتشی فرمانبرش	گمِ رضائش در ضائع شوہرش
آں ادب پروردہ صبر و رضا	آسیا گردان لبِ قرآن سرا
گریہ ہائے اوز بالیں بے نیاز	گوہر افشانہ سے بدامان نماز
اشکِ او بر چید جبریل از زمین	ہمچو شبنم رنجیت بر عرشِ بریں
رشتہ آئین حق زنجیرِ پاست	پاسِ نردبانِ جنابِ مصطفیٰ است

ورنہ گم و ترتیش گم دیدے

سجدہ ہا بر خاکِ او پاشیدے

خطابِ محمدؐ راتِ اسلام

اے روایت پروردہ ناموس (۱) تاب تو ساریے فائوس ما
 طینتِ پاک تو مارا رحمت است
 قوتِ دین اس اس طاعت
 کودک ماچوں لب شیر نوشست
 لکالہ آموتی اورا نخست
 می ترشد محبت تو اطوار ما
 فکریا گفت ایرا کردار ما
 برق ما کو در سحابت آرید
 بر جہل رخسید و در صحرای پید
 اے امین نعمت آئین حق
 در نفسہائے تو سوز دین حق
 دور حاضر تر فروش و پرفتن است
 کاروش نقد دین رہن است
 کور ویزدان ناشناس ادراک او
 ناکاں زنجیری پچاک او
 چشم او بیابک و نا پر است
 پنجہ مرگان او گیر است

صید او آزاد خواند خوش را کشته او زنده اند خوش را
 آب بند خنسل جمعیت توئی حافظ مدینه ملت توئی
 از سیر سود و زیان سودا من گام جز بر جاده آبا من
 هوشیار از دستبرد روزگار گیر نترسان خود را در گار
 این چنین ز اداں که پیکشاده اند ز آشیان خوش دور افتاده اند
 فطرت تو جذبه دارد و بلند (۱) چشم پوش از اسوه مهر بند
 تا حسین شایخ تو بار آورد
 موسم پیش بگلزار آورد

خلاصہ مطالبِ ثنوی

در تفسیر سورۃ خلاص

قُلْ هُوَ اللَّهُ أَحَدٌ

من شبے صدیق را دیدم بخواب گل ز خاک راہ او چیدم بخواب
اَنْ اَمَنَّ النَّاسَ بِرُؤُوسِهِمْ (۱) اَنْ اَکَلِیْمَ اَوَّلِ سَیْنَانِیْ مَا
ہمت او کشت ملت را چو ابر ثانی اسلام و غار و بدر و قبر
گفتش اے خاصۂ خاصانِ عشق عشق تو سرِ مطلع و بیانِ عشق

(۱) اَنْ اَمَنَّ النَّاسَ عَلَیَّ فِی صُحْبَتِیْ وَ مَالِیْ اَبُو بَکْرِ (حدیث)

پختہ از دستت اساس کار ما چارہ فرما پئے آزار ما
 گفت تاکہ در پوس گردی ایر آب تاب از سورہ اخلاص گیر
 اینکہ در صد سینہ بچید نفس سترے از اسرار توحیدت و بس
 رنگ او بر کن مثال او شوی در جہاں عکس جمال او شوی
 آنکہ نام تو مسلمان کردہ است از دوئی سوئے یکی آورده است
 خوشین را ترک افغان اندہ وائے بر تو آنچہ بوی ماندہ
 وار ہاں نامیدہ را از نامہا ساز با حشم در گذر از جامہا
 اے کہ تو رسوائے نام افتادہ از رخت خویش خام افتادہ
 بایکی ساز از دوئی بزار رخت وحدت خود را مگر ان لخت لخت
 اے پرستار یکی گر تو توئی تا کجا باشی سبت خوانِ دئی
 تو در خود را بخود پوشیدہ (۱) در دل آور آنچہ بر لب چیدہ

صد مل از ملتے ایجنتی بر حصارِ خود شیخوں ریختی
 یک شود تو حید را مشهور کن غائبش را از عمل موجود کن
 لذتِ ایمان منزاید در عمل
 مرده آن ایماں که ناید در عمل

اللَّهُ الصَّمدُ

گر به الله صمد دل بسته	از حدِ اسباب بیرون بسته
بنده حق بنده اسباب نیست	زندگانی گردشِ دلاب نیست
مسلم استی بے نیاز از غیر شو	اهل عالم را سر پای خیر شو
پیش منعم شکوه گردون مکن	دست خویش از آتشیں بیرون مکن
چون علی دُر سا زبانان شیر	گردنِ مَرَحِبْ شکر خنجر
منت از اهل کرم مبرون چرا	نشتیر لا و نعم خمِ رون چرا

رزقِ خود را از کفِ وناں بگیر یوسفِ استیٰ خویش را از اناں بگیر
 گر چہ باشی مور و ہم لبِ بال و پر حاجتِ پیشِ سلیمانِ مہر
 راہ و شوارہست ساماں کم بگیر در جہاں آزادی آزادی میر
 سَجَّةٌ أَقْلِلَ مِنَ الدُّنْيَا شَمَارُ (۱) از تَعِشْ حُرّاً شَوِی سُرِّیہِ دار
 تا توانی کیبیا شو گلِ مشو در جہاں منعِ شو و سائلِ مشو
 اے شناسائے مقامِ بوبعلی جرعہٴ آرم ز جامِ بوبعلی
 پُشتِ پا زین تختِ کیکاؤس را سربدہ از کفِ مدہٴ ناموس را

خود بخود گرد و درِ مہینانہ باز

بر تہی پیمانگانِ بے نیاز

قایدِ اسلامیاں ہاروں رشید آنکہ نقفور آبِ تیغِ او چشید

(۱) أَقْلِلَ مِنَ الدُّنْيَا تَعِشْ حُرّاً (قولِ فاروق)

(۲) نقفور: رومی پادشاہ جس کو ہاروں نے متعدد بار شکست دی۔

گفت مالک رضاکہ اے مولائے قوم	روشن از خاک درت سبجائے قوم
اے نوا پرداز گلزارِ حدیث	اے تو خواہم درسِ اسرارِ حدیث
لعلِ تاکِ پودہ بند اندرِ یمن	نخیز و دردارِ الخلافتِ خیمہ زن
اے خوشا تا بانیِ روزِ عراق	اے خوشا حسنِ نظرِ سوزِ عراق
می چسکد آبِ خضر از تاکِ او	مرہم زخمِ شیحِ خاکِ او
گفت مالک مصطفیٰ را چاکم	نیست جز سوداے او اندرِ سرم
من کہ باشم بستہ قراکِ او	برِ نخیزم از حرمِ پاکِ او
زنده از نقبِ بیلِ خاکِ یثربم	خوشتراز روزِ عراق آمد شرم
عشق می گوید کہ نہ زخمِ پدید	پادشاہاں را بخدمت ہم بگیر
تو ہی خواہی مرا آتش شوی	بندہ آزاد را مولا شوی
بہرِ تسلیم تو آیم بہ درت	خادمِ ملتِ نگرہ و جاکرت
بہرہ خواہی اگر از عسلِ دیں	در میانِ حلقہ و دہنم نشیں

بے نیازی نازها داره بے

ناز او اندازها داره بے

بے نیازی رنگ حق پوشیدن است	رنگ غیر از پیرین شوییدن است
علم غیر آموختنی انداختنی	روئے خویش از غازه اش افروختنی
از جندی از شعارش می بری	من ندانم تو تویی یا دیگری
از همیشه خاک تو خاموش گشت	وز گل و بیجاں نهی آغوش گشت
گشت خود از دست و پیراں مکن	از سحابش گدیزه باراں مکن
عقل تو زنجیری افکار غیب	در گلوئے تو نفس از بار غیب
بر زبان گفتگوها مستعار	در دل تو آرزوها مستعار
قربانت را نواها خواسته	سروایت راقباها خواسته
باده می گیری بجام از دیگران	جام هم گیری بجام از دیگران
آن نگاش سیر ما را غلصه (۱)	سوی قوم خویش باز آید اگر

(۱) مَا رَاَ غَلَصَهُ وَ مَا طَعَنَ دَابَّةً لَفَهُ

می شناسد شمع او پروانہ را نیک اند خویش و ہم بیکانہ را

”کست مَنّی“ گویدت مولائے ما

وائے مالے مالے مالے مالے ما

زندگانی مثل انجم تاکب	ہستی خود در سحر گم تاکب
لبوے از صبح در دوشِ خود دہ	رخت از پہنائے گردوں بُردہ
آفتاب استی یکے در خود نگر	از نجوم دیگران تا بے مخر
بر دلِ خود نقشِ غیر انداختی	خاک بُردی کمیاب در باختی
تاکب رختی ز تابِ دیگران	سربک ساز از شرابِ دیگران
تاکب طوفِ چراغِ محفلے	ز آتشِ خود سوزا اگر داری دلے
چوں نظر در پردہ ہائے خویش باش	می پروا تا بجائے خویش باش
در جہاں مثلِ حجابِ اے ہوشمند	راہِ خلوت خانہ براغیا رہند

(۱) کست مَنّی - یعنی تو میری قوم سے نہیں ہے ۱۲ - (۲) ربو: فریب ۱۲

فرد فرد آمد کہ خود را و اشناخت قوم قوم آمد کہ جز با خود نساخت
از پیام مصطفیٰ آگاہ شو

فارغ از اربابِ دُن اللہ شو

لَا يَرْيَلِدُ وَلَا يَرْيَلِدُ

قوم تو از رنگِ خون بالاتر است قیمتِ یک اسودش صد حمر است

قطرہ آبِ وضوئے قنبرے در بہا بر تہ ز خونِ قبیرے

فارغ از بابِ اُم اعمام باش (۱) ہچھو سلمانِ ادۃ اسلام باش

نہمٹے اے ہمدمِ نیرانہ میں (۲) شہد را در خانہ ہائے لانہ میں

قطرہ از لالہ حمراتے قطرہ از نرگس شہلاستے

ایں نمی گوید کہ من از عہدِ م (۳) آں نمی گوید من از نیل و سرم

(۱) سلمان فارسیؑ سے لوگوں نے ان کا شجرہ نسب پُچھا کیا۔ انہوں نے جواب دیا: "سلمان بن اسلام"

(۲) لانہ۔ شہد کا چھتہ ۱۲۔ (۳) چہر۔ نرگس ۱۲۔

ملتِ ماثانِ ابراہیمی است (۱)، شہدِ مایمانِ ابراہیمی است
گر نسب را جزو ملت کرده، زخمر در کارِ اخوت کرده

در زمین مانگیہ در ریشہ ات

ہست نام سلم ہنوز اندیشہ ات

ابنِ مسعود آں چراغِ افروزِ عشق جسم و جانِ اوسرا پسوزِ عشق

سوخت از مرگِ برادرِ سینہ اش آب گردید از گدازِ آئینہ اش

گریہ ہائے خویش را پایاں ندید در غمش چوں مادرانِ شویں کشید

اے دروغاںِ سبقِ خوانِ نیاز یارِ من اندر دستانِ نیاز

آہ اں سرِ وہی بالائے من در رہِ عشقِ نبی ہمایے من

”جیف اومحروم دربارِ نبی

چشمِ من روشن نہ دیدارِ نبی“

نیست از روم و عرب پیوندم	نیست پابند نسب پیوندم
دل به محبوب حجازی بسته‌ام	زین جهت با یکدگر پیوسته‌ام
رشته‌ما یک توالیش پس است	چشم ما را کیف همبایش پس است
مستی او تا بخون ما دوید	کنند را آتش زد و نو آفرید
عشق او سرای جمعیت است	همچو خوں اندر عروق ملت است
عشق در جان و نسب یکپیکر است	رشته عشق از نسب محکم تر است
عشق و رزی از نسب باید گذشت	هم ز ایران و عرب باید گذشت
امت او مثل او نور حق است	بهشتی ما از وجودش مشتق است
نور حق را کس نجوید ز او و بود	خلعت حق را چه حاجت تا و بود

هر که پا در بند تسلیم و جده است
 بے خبر از لَمَّ یَلِدْ لَمَّ یُحْیِ الدَّ است

وَلَكِنَّكُمْ لَمْ تَكُونُوا تَحَدُّ

مسلم چشم از جہاں بہستہ چسپت؟ فطرت این دل تہی بہستہ چسپت؟
 لالہ کو بر سرِ کوہ ہے دمید گوشہ و امان گلچینے ندید
 آتشِ او شعلہ گیر و بہر از نفس ہائے سختین سحر
 آسمان ز آغوشِ خود نگذارش کوکب و ماندہ پنداروش

بوسہ شش اول شعاع آفتاب

شبِ نیم از چشمش نشوید گردِ خواب

رشتہ بالکم لکین باید قوی تا تو در اقوام بہمیتا شوی
 آنکہ و آتشِ احد است لا شریک بندہ اش ہم در ساز و با شریک
 مومن بالائے ہر بالائے غیرت او برنتابد ہمسرے
 خرقہ لا تخریضول اندر برش (۱) انتم الاعلون تاج بر سرش

(۱) وَلَا تَهْنُؤُوا وَلَا تَحْزَنُوا وَالْأَعْلَوْنَ إِنْ كُنْتُمْ بِآيَاتِنَا

می کشد بارِ دو عالم دوش را و بحر و بر پرورده استغوش را و
 بر غوتند در دام افکنده گوش (۱) برق اگر ریزد همی گیر و بدوش
 پیش باطل تیغ و پیش حق سپر امر و نهی او عیب از خیر و شر
 در گره صد شعله دار و انگشش زندگی گیر و کمال از جوهرش
 در قضاے این جهان مایه و هو نغمه پیدائست جز تکبیر او
 عفو و عدل و بذل احسانش عظیم بهم بخت بر اندر مزاج او کیم
 ساز او در بزم ما خاطر نواز سوز او در رزم ما آهن گداز
 در گستاخ با عناد و هم صغیر در بیابان حرمه باز صید گیر
 زیر گروں می نیاساید دوش بر فلک گیر و قرار آب گلش
 طائرش منتظر بهمت نرند استوای این کهنه چنبر بر نرند
 تو به پرواز می پرستی نکشود کرم استی زیر خاک آسوده

خوار از مجورئی متراش شدی شکوہ سنج گردشِ وراں شدی
 اے چو شبنم بر زمیں افتندہ در عسل داری کتابِ نندہ
 تا کج بادِ خاک می گیری وطن
 رخت بردار و سرگردوں فگن

عرض حالِ مصنفِ محبوبِ حرمۃ للعالمین

اے ظهورِ تو شبابِ زندگی جلوہ ات تبخیرِ خوابِ زندگی
 اے زمیں از بارِ گاہت ارجمند آسمان از بوسہ بامت بلند
 ششجہت روشن تابِ رویِ تو ترکِ تاجیکِ عرب ہند وے تو
 از تو بالا پایہِ این کائنات فقرِ تو سرِ پایہِ این کائنات
 درہماں شمعِ حیاتِ افروختی بندگاں را خواجگی آموختی

بے تو از نابود مند یہاں گل	پیکرِ انِ ایں سہائے آبِ گل
تا دمِ تو آتشے از گل کشود	تو وہ ہائے خاک را آدم نمود
دورہ دامن گیرِ مہر و ماہ شد	یعنی از نیر وے خوش گاہ شد
تا مرا افتاد بر رویت نظر	از اب و ام گشتہ محبوب تر
عشق در من آتشے فروخت است	فرصتِش باد کہ جانم سوخت است
نالہ مانند نے سامانِ من	آں چہ داغِ خانہ ویرانِ من
از غمِ نپساکِ نگفتنِ مشکل است	بادہ و مہینا نہ گفتنِ مشکل است
مسلم از سربِ نبی بگمانہ شد	باز ایں بیتِ الحرمِ بجانہ شد
از منات و لات و عتزل و ہبل	ہر یکے دار و بستے اندر بغل
شیخ ما از برہمن کافر تر است	زانکہ اورا سومنات اندر سر است
رختِ ہستی از عرب بر چیدہ	درختانِ عجم خوابیدہ
شل ز برفابِ عجم اعضائے او	سر و تراز اشک او صہبائے او

ہیمچوکاندرازاہل ترسندۃ سینه اش فالغ ز قلب زندۃ
 نعتش از پیش طبیبان بروہام در حضور مصطفیٰ آورده ام
 مردہ بود از آب حیواں گفتش برے از اسرار قرآن گفتش
 داستانے گفتم از یارانِ نجبہ منجھتے آوردم از انسانِ نجبہ
 محفل از شمعِ نوا افروختم قوم را از مہماتِ آموختم
 گفت برابند دافسونِ فرنگ (۱) ہست غوغايش ن قانونِ فرنگ
 اے بصیری را روا بخشنده (۲) بربطِ سلما مرا بخشنده
 ذوقِ حقِ وہ این خطا اندیش را اینک نشناسد متاعِ خویش را
 گردلم آئینہ بے جوہر است در بحرِ غم غیرتِ گلِ مضر است
 اے فروغتِ صبحِ اعصار و دہو چشم تو بیندہ ما فی الصداۃ

(۱) قانون: ایک قسم کا ساز-۱۲- (۲) بصیری مصنف قصیدہ بردہ جس نے عالم رویا میں نبی کریم کو
 اپنا مشہور قصیدہ اہل تذکیر میں ہدیٰ سلم الخ) سنایا حضور نے اس کے صلے میں خوش نصیب بصیری
 کو اپنی چادرِ مطہر عطا فرمائی -۱۲-

پرودہ ناموسِ فکرم چاک کن این خیابان را زخارم پاک کن
 تنگ کن رختِ حیات اندریم اہل ملت را نگہدار از شرم
 سبز کشتِ نابِ مائیم مکن بہرہ گیر از این بیاسیم مکن
 خشک گرداں بادہ در انگور من زہر ریز اندر منے کا فور من
 روزِ محشرِ خوار و رسوا کن مرا بے نصیب از بوسہ پاک کن مرا
 گردِ اسرارِ قرآنِ سفتہ ام با سلماناں اگر حق گفتہ ام
 ایکہ از احسانِ تو ناکس کس است یک عایتِ مزدِ گفتام بس است
 عرض کن پیشِ خدا سے غر و جل عشق من گرد و ہم آغوشِ عمل
 دولتِ جانِ جنینِ بخشیدو بہرہ از علمِ دینِ بخشیدو
 درِ عملِ پایندہ تر گرداں مرا
 آبِ بیاسیم گسہ گرداں مرا
 رختِ جاں تا در جہاں آوردہ ام آرزوئے دیگرے پروردہ ام

محمم از صبح جیاتم بوده است	بہجہ دل در سینه ام آسوده است
آتش این آرزو آخر خستم	از پدر تا نام تو آموختم
در قمار زندگی باز دمر	تا فلک ویرینہ تر ساز دمر
این کہن صہب اگران ترمی شود	آرزوئے من جواں ترمی شود
در شہم تاب ہمیں یک انہر است	این تمن ازیر خاکم گوہر است
عشق با مرغولہ مویاں خستم	مدتے بالالہ رویاں خستم
بر چہ راغ عافیت اماں دم	بادہ ما با ماہ سیما یاں دم
ہمزنان برونڈ کالائے دلم	بر قہار قصیدہ گرو حاسلم
این زہر ساز دما نم نہ ریخت	این شراب از شیشہ جانم نہ ریخت (۱)
نقش او در کشور جانم نشست	عقل آفرینشہ ام ز نثار لبست
از دماغ خشک من لایثکے	ساہا بودم گرفتار شکے

حرفے از علم لہیت میں ناخواندہ	درگاہ آبا و حکمت ماندہ
طلمتم از تاب حق بیگانه بود	شامم از نور شفق بیگانه بود
این تمنا در دلم خوابید ماند	در صدف مثل گهر پوشید ماند
آخر از پیمانی چشم چکید	در ضمیر من نوا ما آسید
اے زیاده غمیر تو جانم تھی	بریش آرم اگر فرماں دہی
زندگی را از عمل سامان نبود	پس مرا این آرزو شایان نبود
شرم از اظہار آید مرا	شفقت تو جرات افزاید مرا
ہست شان رحمت گیتی نواز	آرزو دارم کہ میرم در حجاز
مسلمے از ما سوا بیگانه	تاکباز تارائی تجھانہ
حیف چوں او را سر آید روزگار	پیکر شش را دیر گیر و در کنار
از درت خیزد اگر اجزائے من	وائے امروزم خوشا فدائے من
فرخا شہرے کہ تو بودی در آں	اے خنک خاکے کہ آسوی در آں

مسکن یارِ بہشتِ شہرِ شاہِ من پیشِ عاشقِ این بود حب الوطن
 کو کجَم را دیدہ بیدارِ بخش مرقدے در سایہ دیوارِ بخش
 تا بیا ساید دلِ بختابِ من بستگی پیدا کند سیما ب من
 با فلک گویم کہ آرا مم نگر
 دیدہ آغزِ مم انجبا مم نگر

(عبد المجتہد قسین شمس لاہور)

5 part a-
 1. 1st part
 2. 2nd part
 3. 3rd part
 4. 4th part
 5. 5th part

method of
 description of P

(کاپی رائٹ)

کپور آرٹ پرنٹنگ دے کس ایسٹ روڈ لاہور میں باہتمام لاکھ گزاندہ کپور چھپی
 اور جاوید نزل بیورو روڈ لاہور سے جاوید اقبال نے شائع کی

